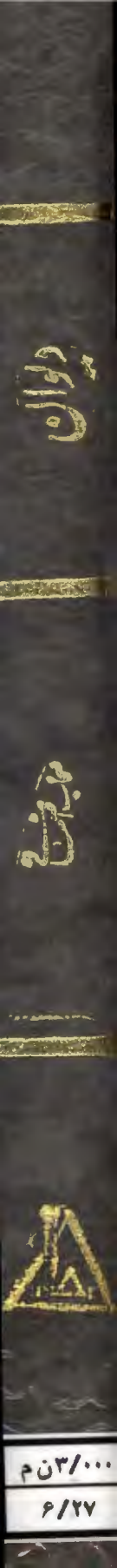


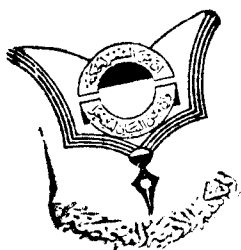
دیوان
صفت

بکوشش و تدوین



PUN/...

P/27

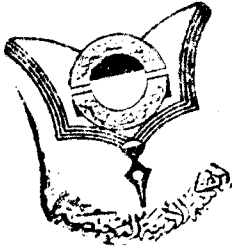


دیوان سحاب صفہ نے

بکوشش حمید کرمی



سلسلہ نشریات (ما)
دیوان سحاب اصفہانی
بہ کوشش احمد کرمی
تیراژ ۱۱۰۰ جلد
چاپ اول ۱۳۶۹
حروف چینی میثاق
چاپ و صحافی سازمان چاپ خواجه
فیلم و زینگ اشکان
صفحہ آرا: سپیدہ طالبی
ناشر احمد کرمی



سحاب

هاتف اصفهانی که ادوارد براون، به عنوان آخرین شاعر بزرگ ایران در قرن هیجدهم میلادی، از او تجلیل کرده میراث گرانبهایی برای فرزند خود، محمد، نهاده و آن هم قریحاً سخن‌سرایی است.

میرزا سید محمد سحاب، پسر سید احمد هاتف، همانند پدر خود، شاعری توانا بود، پدر و پسر اصلاً از مردم اردوباد آذربایجان به شمار میرفتند که به اصفهان نقل مکان کرده و در آنجا توطن‌گزیده بودند.

سحاب در مکتب تربیت پدر خود، فنون سخنوری را آموخت، صنایع بدیعی و عروض و قافیه و کمالات دیگر را فرا گرفت تا رفته رفته در شاعری استاد شد و تخلص «سحاب» را برگزید و در این هنر بلندآوازه شد. چنانکه وقتی از اصفهان به کاشان رفت مورد احترام ارباب ذوق قرار گرفت، چندی بعد رهسپار یزد شد و در آنجا نیز از حاجی علینقی‌خان، حاکم یزد و برادرانش مهربانی بسیار دید. سرانجام به تهران منتقل گردید و در دربار فتحعلیشاه قاجار به منصب مجتهدالشعرانی رسید. لقب «مجتهدالشعرا» اهمیتی شایان داشت زیرا، پس از مقام ملک‌الشعراء کسی را بر مجتهدالشعرا برتری نبود. این لقب پس از سحاب به مجمر رسید.

سحاب روی هم‌رفته مردی دانشمند بود و از پزشکی و ستاره‌شناسی آگاهی داشت.

در سخن‌شناسی و نقد شعر نیز دارای نظری صائب بود. تذکره «رشحات سحاب» را به نام فتح‌علیشاه تألیف کرده است. این تذکره متأسفانه به پایان نرسیده و نیمه تمام مانده، معذک، به‌طوریکه می‌نویسند. نزدیک به بیست و پنجهزار بیت از شاعران گذشته را دارد. علاوه بر تذکره فوق، سحاب رساله‌ای نیز به نام «سحاب البكاء» یا «روضة البكاء» در مرثی و مبارزات حضرت سیدالشهدا علیه‌التحیة والسلام نوشته است.

سحاب، در سایه شاعری از نعمات دنیوی به حد کافی برخوردار بود. گرچه به نظر میرسد که این فن موجبات خرسندی خاطرش را فراهم نمی‌ساخته است چنان که سرانجام از چکامه‌سرایی، به‌ویژه ستایشگری کناره گرفت و زاویه عزلت‌گزید و تنها به ستایش و نیایش پروردگار و آل عترت و طهارت پرداخت تا سال ۱۲۲۲ قمری که زندگانی را بدرود گفت و به قول صاحب مجمع‌الفصحا جنازه‌اش را به «مشاهد منوره» منتقل کرده‌اند.

سحاب قصیده را به شیوه شاعران قرن ششم و غزل را به سبک غزلسرایان سده‌های هفتم و هشتم قمری می‌سرود.

غزل‌های لطیف و دلنشینی که در دیوان او می‌یابید، وی را از سخنوران نیکو‌گفتار دوره قاجاریه معرفی مینماید.

در خاتمه از جناب آقای حایری سرپرست کتابخانه مجلس و همکاران ایشان که در تهیه نسخه دیوان حاضر مرا یاری نمودند و همچنین از کارکنان محترم کتابخانه ملک که با محبت نسخ خطی آن کتابخانه را برای مقابله در اختیارم قرار دادند تشکر می‌نمایم همچنین از دوست شاعر و محقق جناب آقای احمد نیکو همت که چند جلسه قبول زحمت فرموده محتویات کتاب را زیر نظر گرفته و تأیید فرمودند بدینوسیله سپاسگزاری می‌کنم.

احمد کرمی تهران - تیرماه ۱۳۶۹

غزلیات

زهی طغرای نام نامیت عنوان دیوانها
 نیابد زیب بی نام همایون تو عنوانها
 ز گلزارت گلی هر روز گردد زیب دامانی
 که افشانند از آن گل دیده ها گلها بدامانها
 ز یک نور است روشن هر طرف چاک گریانی
 وز آن چاک گریبان چاکها بین بر گریبانها
 ندارد طاقت دیدار جانان چشم مهجوران
 از آن شد چشمهای ما حجاب دیده جانها
 ز درمان بی نیاز است آنکه آمد خسته عشقش
 که بیماران او را دردهای اوست درمانها
 شبستانهای قرب دوست را راهیست بس روشن
 که شد نور رسالت شمع راه آن شبستانها
 شه عرش آشیان یعنی محمد فخر انس و جان
 که آمد بر درش روح الامین از خیل دربانها
 مکن ز الوده دامانی (سحاب) اندیشه تا داری
 هم از فیض سحاب لطف ایشان چشم احسانها

ای ذات تو افتخار دنیا	نازان به تو امهات و آبا
عنوان کتاب آفرینش	از نام تو یافته است طغرا
با جوهر اولین وجودت	از شایبه دویی مبرا

شد جای تو در جهان و باشد بحری به میان قطره‌یی جا
 از ریزش آستین وجودت دامن ثری است بر ثریا
 آثار جلال ذوالجلال است چتر مه و مهر عالم آرا
 انوار نهان خویش را کرد از روی تو ایزد آشکارا
 افلاک کجا و سجدهات لیک خم کرده قدی به این تمنا
 از فیض مدیح کیست زین سان
 اشعار (سحاب) رشک شعرا

تا سازم آشنایت ناآشنا نگارا
 بیگانه کردم از خویش یاران آشنا را
 با آنکه جز صبا نیست پیک ز من به کویش
 خواهم که ره نباشد در کوی او صبارا
 چون من کسی گذارد سر بر خط غلامیش
 بیرون چراند کس از حد خویش پارا؟
 از نوچه خواهد آرد کس را به دام عشقش
 با عاشقان دیرین کمتر کند جفارا
 با جور آن جفا جو چندان نکرده ام خو
 کارم به خاطر از او اندیشه و فارا
 دردم بلای هجران درمان وصال جانان
 دردا که نیست درمان این درد بی دوارا

گفتم که: گویم امشب تنه‌ابه او غم دل

بی مدعی نیاید چون یافت مدعارا

از رخ به خلق بنمود آثار صنع معبود

وز خویش کرد خوشنود هم خلق و هم خدارا

اکنون (سحاب) گآنجاره یافتند اغیار

شادم از این که ره نیست در کوی دوست مارا

۴

آه اربه دادمان بر سدداد خواه ما

کآنجابه غیر دل نبود کس گواه ما

یک خار کم نکرد به عمری ز آه ما

زاندیشه‌ای که داشت ز تأثیر آه ما

از این گناه تا که شود عذر خواه ما

از دست داد خواه اگر اینست آه ما

از جرم خون من مکن اندیشه‌ای به حشر

صد بار آشیان مرا سوخت برق آه

تأثیر آه ماست که کرده است ایمنش

دل هر دم از تونالدوم عذر خواه او

گر پرتوی ز ماه بیفتد در آن (سحاب)

هر محفلی که گشته فروزان ز ماه ما

۵

یاد بی تاب بی روز و وصل یار آمد مرا

چون بگوش افغان بلبل در بهار آمد مرا

جان و دل بی تاب زلفی تابدار آمد مرا

بی قراری آفت صبر و قرار آمد مرا

کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد
 عقده‌های کار من آخر بکار آمد مرا
 یاد عیش روزگار وصل پاداشش چه بود؟
 آنچه بر سر از جفای روزگار آمد مرا
 رفت و دل برداز من و اکنون غمش ریزد ز چشم
 قطره‌های خون که از دل یادگار آمد مرا
 باتو تار و زشمار افغان که نتوانم شمرد
 غصه‌های دل که بیرون از شمار آمد مرا
 بر سرت گفتا که آیم امشب و بر سر (سحاب)
 آنچه از هجران نیامد ز انتظار آمد مرا

شعله و ر چون برق خواهم بی تو آه خویش را
 تا کنم زان چاره‌روز سیاه خویش را
 نیست ناز و غمزه در فرمان او چون خسروی
 کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را
 شکوه او جرم ما وین جرم را دل عذر خواه
 تا چه سان خواهیم عذر عذر خواه خویش را
 بس که باشد مایل خود شرم را بندد به خویش
 کافگند بر خویش تن دایم نگاه خویش را
 من ندانستم بود کشتن سزای جرم مهر
 ورنه زو پنهان نمی کردم گناه خویش را

نیست میر کاروان را ایمنی ز آسیب راه

تا نباشد رهنما گم کرده راه خویش را
گرچه پیر سالخوردی شد (سحاب) اما کند
صرف ماه خرد سالی سال و ماه خویش را

۷

ننالددل که ترسد بشنود هر کس فغانش را

ز تاثیر فغان آگه شود از نهانش را
به جستجوی دل در کوی آن دلبر بدان مانم
که مرغی در گلستان گم کند هم آشیانش را
به هریگانه گردید آشنا آن کس که من اوّل
به حرف آشنایی آشنا کردم زبانش را
بت نامهربانم وقتی آگه گردد از حالم
که بیند مهربان باغیر یار مهربانش را
روان چون سوی بزم غیر بینم خوشخرامی را
کز آب دیده دارد تربیت سرور وانش را
تمام عمر از آن نا آشنا گری خبر مانم
از آن بهتر که از بیگانگان پرسم نشانش را
فزود از سبزه خط حسن روی او گلستان بین
که هم باشد بهار تازه ای فصل خزانش را
دهد گر خضر باید لذت دیدار جان بخشش
به عیش گاه گاه ماحیات جاودانش را

(سحاب) از پاسبانش این ترحم بس بود ما را
که بگذار دگهی بوسیم خاک آستانش را

۸

دلی دارم به امید وصالش شاد ازین شبها
ولی فریاد از آن روزی که آرد یاد ازین شبها
به امید ی که بنشیند مگر در کوی او روزی
به این شادم که خاک من رود بر باد ازین شبها
شب هجران به روز وصل بود آستن و اکنون
شب و صلست هر شب تا چه خواهد زاد ازین شبها
بود شبهای شادی رازی روز مکافات
دل در زحمت این روزها افتاد ازین شبها
بود شبهای وصالش مایه شادی (سحاب) اما
دل ناشاد من دانم نگر دد شاد ازین شبها

۹

سر کویی که هر گز ره ندارد پادشاه آنجا
گدای بینوایی را که خواهد داد راه آنجا
کشد گری گناهان را نمی اندیشد از محشر
که داند نیست خوبان را عقبایی زین گناه آنجا
چو سوی صید گه تازد به تیغش حاجتی نبود
که از پا افکند صد صید را از یک نگاه آنجا

به هر منزل که بار دابر چشم من سر شک غم
 نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا
 چو صیدی در حرم جوید پناه ایمن بود اما
 به کوی او کشند او را که می جوید پناه آنجا
 مکن هر گز تمنای بهشت اندیشه دوزخ
 اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا
 به کنجی بی مهر ویش گرفتم جا که روز و شب
 فتدنه پرتوی از مهر و نه عکسی ز ماه آنجا
 چه غم نبود اگر ما را زبان عذر در محشر
 که ما را بس امید رحمت او عذر خواه آنجا
 ندارم عار در کویش (سحاب) ار چون گدایانم
 که آید در نظریک سان گدا با پادشاه آنجا

نصیبم بادیار ب وصل او دور از رقیب اما
 رقیب از وصل او هم بادیار بی نصیب اما
 همین نه در چمن مرغ چمن را جاست گاهی هم
 گرفتار شکنج دام گردد عندلیب اما
 دواي درد خود را از طبیبان هر کسی جوید
 مرا هم هست درد بی دوايي از طبیب اما
 به هر کس داده یار دل فریبم وعده و صلی
 به من هم می دهد از وعده و صلش فریب اما

حدیث دوستی بود آشنادر گوشت اکنون، هم
 حدیث آشنایی هست در گوشت غریب اما
 چنین کاغیار را جایی نباشد جز سر آن کو
 مرا هم نیست جائی در سر کوی حبیب اما
 چو من کز آن سر کو دور گشتم عاقبت یارب
 رقیبان هم شوند آواره زان کو عنقریب اما
 دل آن سنگدل گر ناشکیبانیست دور از من
 مرا هم نیست دور از روی او در دل شکیب اما
 رقیب از هجر روی او سپارد جان (سحاب) آن هم
 جدا از روی او خواهد سپارد جان رقیب اما

۱۱

چون جرم گنه وفاست ما را	هر نوع کشد سزااست ما را
از خنجر خویش خون ما ریخت	زین بیش چه خونبهاست ما را
هر وقت که با رقیب بنشست	در محفل خویش خواست ما را
یکبار به بزم خویش ننشاند	نوعی که سزای ماست ما را
چندانکه چو بدر حسنش افزود	مانند هلال کاست ما را
از ما شده مدعی گریزان	داند که چه مدعاست ما را
دارد سر قتل ما و در سر	غافل که همین هواست ما را

در عشق (سحاب) هر که از خویش
 بیگانه شد آشناست ما را

۱۲

دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما
 حرفی که ناورد به زبان چیست؟ نام ما
 حاصل شود به نیم نگاه تو کام ما
 ای لطف ناتمام تو عیش تمام ما
 پرسید نام مابت شیرین کلام ما
 گویی زدند سکه دولت به نام ما
 گفتم به دل که تابه کهئی بی قرار گفت:
 چندانکه هست در کف عشقش زمام ما
 هم گریه های ماست به جادری خیال وصل
 هم خنده فلک به خیالات خام ما
 در عهد نیست کس به جهان چون تویی ثبات
 ز آنسان که در وفا و ثبات و دوام ما
 گردل نمی کشید چنین آه آتشین
 یارب که می کشید ز چرخ انتقام ما؟
 ما را به بزم خود به گمان رقیب خواند
 ما شادمان از این که کند احترام ما

گفتم که با کس آن بت شیرین سخن (سحاب)

گوید سخن نه این که جواب سلام ما

۱۳

دلم ز سینه برون رفت و جان بود تنها
 چو بلبل بی به قفس از هم آشیان تنها
 به یاری تو کنونم کشد خوشا وقتی
 که بود دشمن جان من آسمان تنها
 اگر به کشتن خلق جهان چنان کوشی
 همین تو جان جهان مانی و جهان تنها
 صداقت دگرش هست جز دمیدن خط
 گل مران بود موسم خزان تنها
 ز خاک کوی تو هم یافتم چو یافت (سحاب)
 همین نیافت خضر عمر جاودان تنها

۱۴

دانی که چه کردیم متاع دل و دین را؟
 چین سر زلف تو گشودند و ندانم
 بر زخم نمک جوش نه، ولی مرهم خود یافت
 با هم نفسی یک نفس از دل نکشیدم
 قدر غم عشق تو ندانند رقیبان
 ناچار قبول ار نکنم وعده و وصلش
 ناصح نبود جهلی ازین بیش که آن روی
 گیرم که توانم بکنم ترک غلامیش
 در راه تو دادیم هم آن را و همین را
 یا آن که گشودند سر ناله چین را
 زخم دل من آن سخنان نمکین را
 تا آن که کشیدم نفس باز پسین را
 هر سفله چه داند ثمن در ثمین را؟
 دیگر به چه خرسند کنم جان غمین را؟
 می بینی و گویی که مبین روی چنین را -
 پنهان نتوانم که کنم داغ جبین را

هر گز نکند رنجه (سحاب) آن شه خوبان
بر قتل ضعیفی چو تو بازوی سمین را

۱۵

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما؟
ز اول قدم از پای فتادیم و ازین پس
جز بار غم از شاخ وفای تو نچیدیم
مرگ همه اغیار خوش است از نه چه حاصل؟
پروانه محروم ز شمعیم و ز دل خاست
جز این که شود وقت ننگه مانع دیدار
بیداد گرا خوبه ستم کردی و ترسم
دی پیر مغان گفت دو چیز است که بخشد

این بود که نگذاشت به عالم اثر ما
تا در ره عشق تو چه آید به سرما
از نخل جفایت چه بود تا ثمر ما؟
یک خارا اگر کم شود از ره گذر ما؟
این آتش سوزنده که بینی ز پر ما
دیگر چه بود خاصیت این چشم تر ما؟
گیر دزد تو داد دل ما داد گر ما
عمر ابد و آب خضر خاک در ما

افغان چو جرس خاست (سحاب) از همه دلها
بنشست به محمل چومه نو سفر ما

۱۶

بگشای پای ما که کمند وفای تو
رفتیم از پی دل و دانی به راه عشق
گر چون تو دلبری برد از کف دل ترا
چون مرگ غیر باعث آزدگی تست
تیغ از میان کشیدی و از دل کشیدی آه
خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود

محکم تر است از همه بندی به پای ما
گمراه تر از ما که بود رهنمای ما
آگه شوی ز حال دل مبتلای ما
شادیم از این که نیست اثر درد دعای ما
کشتی از آن و دادی ازین خونبهای ما
هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

بیماری رقیب به حال من نکر دسود سازم گرو سیله دیگر خدای ما
 حیران که در دل کند جاغم جهان تا شد بر آستانه میخانه جای ما
 تا چیست سر اینکه به بیگانگان (سحاب)
 زود آشنا شود بت دیر آشنای ما

۱۷

عقده ای از کار مانگشود لعل یار ما
 زلف او صد عقده دیگر ز ندر کار ما
 نسبتی دارند با هم التفاتی دور نیست
 نرگس بیمار او را بادل بیمار ما
 تافلک جاری نکرد از دیده ام سیلاب اشک
 لحظه ای ایمن نبود از آه آتشبار ما
 کاش بخت خفته بیداری بیاموزد ز چشم
 یاز بخت خفته خواب این دیده بیدار ما
 مانه از روی ریا، از بهر طاعت بسته ایم
 طعنه ها بر سبحة زاهد ز نذر نار ما
 گر کند از گریه منع ما ولی از رحم نیست
 ز اشک خونین هم بخواهد رنگ بر رخسار ما

۱۸

مانند من سگی سرکوی حبیب را باید که ز آشنانشناسد غریب را
 دردا که دلبری نبود جز تو تا به تو چندی کنم تلافی رشک رقیب را

آنجا که زلف و روی تو باشد نهان کند
از شرم بر همن بت و ترسا صلیب را
تازین بهانه باز نگر دد ز نیم ره
آگه ز مردنم نکند کس طبیب را
در این چمن دریغ که فرقی نمی کند
از بانگ زاغ زمزمه عندلیب را
آن به که حسرت تو بود چون شد از ازل
حسرت نصیب این دل حسرت نصیب را
گویا و فابه وعده کند کامشب اضطراب
افزون زهر شبست دل ناشکیب را
زاهد به ترک عشق فریم نمیدهد
گویا که دیده آن رخ زاهد فریب را

دارد (سحاب) تاتن عریان چه جلوه سرو

چون او رود بجلوه قد جامه زیب را

در کویش ای رقیب همین درد بس مرا
کز چون تونا کسی نکند فرق کس مرا
نه جور خاری و نه جفای گلی دریغ
ز آسایشی که بود به کنج قفس مرا
با پا کدامان هوس الفتیش نیست
آن به که باز داند از اهل هوس مرا
نزدیک گشته محمل آن ماه نو سفر
کز دل رسد به گوش صدای جرس مرا
آن نور دیده رفت و فراقش ز دیده برد
نوزی که بود از رخ او منقبس مرا
چون دسترس به دامن او نیست ای اجل
بر دامن تو کاش بود دسترس مرا

گرسوز ناله‌ام بود این بهر آشیان
 گیرم که جمع گشت یکی مشت خس مرا
 در کنج فقر ترک هوس کرده و کنون
 باشد نه بیم دزدونه خوف عسس مرا
 گوید ببال از این که به جولان گهم (سحاب)
 آلوده شد به خاک تو نعل فرس مرا

۲۰

کاش آنکه بر آمیخت به مهرش گل مارا
 میداد به بی مهنری او خودل مارا
 بر خاک نگارد خط بی جرمی مقتول
 خونی که ز شمشیر چکد قاتل مارا
 در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید
 هم حسن تو گیرد ز تو داد دل مارا
 اینست اگر تربیت ابر کرامت
 شرمندگی از برق رسد حاصل مارا
 از مستی او هیچ به محفل غرضی نیست
 جز این که نیابد نگه غافل مارا
 هجر توبه ما کار به مردن کند آسان
 کز وصل تو آسان نبود مشکل مارا
 تا بزم که از او شده پر نور (سحاب)
 کامشب نبود نوری از او محفل ما را

۲۱

بر سر نعلش آن نگار دلنواز آمد مرا
 باز در تن جان از تن رفته باز آمد مرا
 چاره‌دردم به مردن کرد دل بیچاره او
 در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا
 نونهال عمر کافسرد از سموم هجر باز
 از نسیم وصل او در اهتزاز آمد مرا
 گر نبود آن ماه شمع بزم اغیار از چه دوش
 شمع جان افزون زهر شب در گداز آمد مرا؟
 چون در میخانه بگشودند گویی بسته شد
 بر رخ دل هر در محنت که باز آمد مرا
 فارغم از ناز گل زیرا که در کنج قفس
 مرغ دل از سیر گلشن بی نیاز آمد مرا
 از بلندی دور از آن زلف دراز امشب (سحاب)
 یادگار آن سر زلف دراز آمد مرا

۲۲

ره به این ضعف اربه کوی یار می باید مرا
 سیلها از دیده خونبار می باید مرا
 مایل عشاق صادق نیستند این نیکوان
 بعد ازین از عشق پاک انکار می باید مرا

گریخواهم شرم گردد مانع این نظاره‌ام
 دیده‌ای چون دیده‌ا غیار می‌باید مرا
 تانیفتد در جهان آتش ز آب چشم‌تر
 چاره‌این آه آتشبار می‌باید مرا
 میل ماندن در سر کویش ز رشک مدعی
 نیست اما قوت رفتار می‌باید مرا
 تاننا لداز فغانم خلقی آن بی‌رحم را
 جور کم یا طاقت بسیار می‌باید مرا
 شکوه بی‌هوده چند از جور خار و بانگ زاغ
 قوت پرواز از گلزار می‌باید مرا
 یا نبایدا این قدر نالید از جورش (سحاب)
 یا اثر در ناله‌های زار می‌باید مرا

افزو و جفای بت بیداد گرم را
 اواز همه کس در طلب مژده مرگم
 وقتی که ز کوی تو بر دسیل سر شکم
 ذوقی ز اسیری بودم لیک نبندم
 اذن نگهم جز به دم مرگ ندادی
 گفتم: چه شود گربه عتابی بنوازیم
 شاید که سری در قدمش سایم ازین پس
 زین به چه اثر بود دعای سحر مرا؟
 من هر دم ازین شاد که پرسد خبر مرا
 داندهم کس خاصیت چشم ترم را
 بردام تو دل تانکنی بال و پر مرا
 کردی نگه آنکه پس اول نظر مرا
 گفتا: به عبث تلخ چه سازم شکر مرا؟
 گریخت کند خاک ره دوست سرم را

خوانند (سحابم) ولی آن خشک نهالم
کز من نرسد تربیتی برگ و برم را

۲۴

گر به دل صدمه بار گویم قصه جانانه را
باز می خواهد که از سر گیرم این افسانه را
حسرت سنگ تو دارد هر کس اما کودلی؟
چون بر آرد آرزوی یک جهان دیوانه را
هر زمان از گریه خوش تر گردد احوال دلم
سیل را بنگر که آبادی دهد ویرانه را
دل نمی بندم دگر بر التفات نیکوان
صید دام افتاده میدانم دفریب دانه را
صد دل خون گشته افزونست در هر موی او
بر سر زلف دوتا آهسته تر زن شانه را
دل به بزم خاص هم فارغ ز درد رشک نیست
زان که او فرقی نمی داند ز کس بیگانه را
با صد افسون بعد عمری کارش همراه خویش
کرده ام گم ز اشتیاق وصل راه خانه را

خلوت دل را حریم وصل جانان دان (سحاب)
نه چو زاهد کعبه یا چون بر همین بتخانه را

۲۵

به قصد صید دیگر ریخت خون صید دل مارا
و گرنه هر گز این طالع نباشد بسمل مارا
به راه منزل اغیار پویانست و از خجلت
به هر کس می رسد پیرسد نشان منزل مارا
ندارد تادل ماهست غم در هیچ دل راهی
رو باشد که داند هر دلی قدر دل مارا
بگستر دامی اکنون کز اسیری نیست دل آگه
اگر خواهی بدست آورد صید غافل مارا
(سحاب) آزرده شد دستش ز قتل ما و در محشر
که می گوید جواب ادعای قاتل مارا

۲۶

ماند آخر حسرت دیدار او درد دل مرا
منتی درد دل نهاد این مرگ مستعجل مرا
بارها دل برو فای خوب رویان بسته ام
باز می خواهم که داند هر کسی عاقل مرا
ننگند از دور هر گز ناو کی بر سینه ام
تا بماند یاد گارش ست او درد دل مرا
ز آب چشم خویش می بستم ره این کاروان
گردو گامی ضعف بگذار دپی محمل مرا

گرسرانکار قتل چون منی دارد ز ننگ
 به که در محشر گواه خود کند قاتل مرا
 ضعفم افزون باد یارب در شب هجران (سحاب)
 ز آنکه فارغ گرد از این افغان بی حاصل مرا
 بیش از اینم طاقت بیداد نبود چون کنم
 گرنه از جورش رهاند خسرو عادل مرا
 شه نشان فتح علی شاه آنکه بنوازد (سحاب)
 با هزاران جرم باز از رحمت شامل مرا

گرنخواهم که به فرمان دل آرم جان را
 شاد از اینم که به اوز خم دگرتانزند
 من از این دست که دارم به گریبان پیدا است
 خلقی از فتنه چشمش به شکایت بودند
 در ره عشق دلا لحظه ای آسوده مباش
 بوسه ای می دهد اما به بهامی طلبد
 جور از حد مبر از ناله ام آسوده مدار
 به که با خویش گذارم دل نافرمان را
 نتواند که بر آرد ز دلم پیکان را
 که جفاجوی کشیده است ز من دامن را
 گرنیا موخته بود این نگه پنهان را
 گو کسی طی نکند این ره بی پایان را
 ز (سحاب) آنچه در اول نگهش داد آن را
 گوش دربان شه نشاه قدر دربان را

شه نشان فتح علی شاه که از رفعت کرد
 اولین پله به ایوان نهمین ایوان را

۲۸

صحبت اغیار دادره به دلش کینه را
 زشت کند روی زشت چهره آئینه را
 در بر طفلی که یافت ره به دبستان عشق
 شادی یک شنبه نیست صد شب آدینه را
 چون دل بی رحم او شد دل من آه نین
 بس که ز پیکان خویش کرده هدف سینه را
 از اثر آه من سر زده خطش بلی
 تیره کند دود آه طلعت آئینه را
 صوفی از آلودگی کسوت خود پاک خواست
 زان به می صاف شبست خرقة پشمینه را
 گفته خسرو نکر دجلوه چو طبع (سحاب)
 ریخت به درگاه شاه گوهر گنجینه را
 داور انجم سپاه فتح علی شه که شست
 از سیر خسروان دفتر پیشینه را

۲۹

تا این دل دیوانه بود عاقله ما	از طعن جنون بیهده باشد گله ما
آسوده غم عشق ز تنگی دو عالم	روزی که نمودند به او حوصله ما
شادابی دل داده به خار و خس این دشت	خونی که به هر گام چکد ز آبله ما
عمریست که پوئیم ره کویش اگر چه	از اونی بود جز قدمی فاصله ما
دربار، به جز عشق نداریم متاعی	ایمن بود از راه زنان قافله ما

برشاه (سحاب) ارر سدا این نظم عجب نیست
کز لعل لب یار ببخشد صله ما

۳۰

ساقیاتا کی غم دوران گدازد تن مرا؟
ساغری تاوار هاند لحظه ای از من مرا
جان به این سختی برون هر گز نیاید از تنی
می کشد بیرون مگر پیکان خویش از تن مرا
روز گاری داشت در دل انتظار مردنم
همدمی باید که بر بالین کند شیون مرا
تا در این ره مانم از سر منزل مقصود دور
گوئی اهر خار آن دستی است بردامن مرا
ره مگر بر خانه صیاد دارد ز آن که هست
ذوق دیگر هر دم از پرواز این گلشن مرا
گر چنین زابر عنایت بهره باید کشت من
هر زمان شرمنده از برقی شود خرم من مرا
من به حکمش گردن خلقی در آوردم (سحاب)
زان به محشر خونِ خلقی ماند در گردن مرا

۳۱

سوزدهزار شمع به بیت الحزن مرا
خواهم زد لبران جفا پیشه داد دل
زین داغها که از تو فروزد به تن مرا
یک چند دل اگر بگذارد به من مرا

ناصح بدست دل بگذار اختیار من یا وارهان زدست دل خویشان مرا
 پیمان زبده گمانی من هر گهی شکست افزود مهر آن بت پیمان شکن مرا
 دستی که باشدم به گریبان چه می کنی روزی که باشد از تو به جیب کفن مرا
 شادم که باز انجمن این و آن کشید
 از بس (سحاب) دید به هرانجمن مرا

گردون مباد آن که بیایی به خواب ما
 اول ربود خواب ز چشم پر آب ما
 نه از رموز عشق همین آگه است دل
 بس گنجها که هست نهان در خراب ما
 یاسوی بزم ماست روان یابه سوی غیر
 تا از کدام گشته فزون اضطراب ما
 چون بیندم به فکر امل عمر گویدم
 مشکل که با درنگ تو سازد شتاب ما
 در بزم عشق شاهد ما ساقی دل است
 کز خون خویش کرده به ساغر شراب ما
 کمتر ز ذره ای به نظر آید آفتاب
 آنجا که پرتوی فگند آفتاب ما
 دیدار او به جلوه زهر سوی بی حجاب
 مائیم آنچه پیش نظر شد حجاب ما

نبود زمان روز حساب آنقدر (سحاب)
تا کس رسد به جرم فزون از حساب ما

۳۳

چه منتی پروبال شکسته بر سر ما
نهاد بهر رهائی گشود چون پر ما
به هر کس از تر و خشک جهان رسد فیضی
نصیب مال ب خشک است و دیده تر ما
هزار جان گرامی به راه او شد خاک
برش چو جلوه کند تحفه محقر ما
به بزم عیش چه حاجت به باده و ساغر؟
که هست خون جگر باده دیده ساغر ما
نیافت لذت زخم ترا ولی صد زخم
ز داغ حسرت تیرت بود به پیکر ما
برت حکایت یوسف فسانه ایست گزاف
چنانکه قصه یعقوب نیز در بر ما
بهشت و دوزخ ما صبح وصل و شام فراق
خرام قامت آشوب روز محشر ما
هزار صیدد گرهم ز ننگ کرد آزاد
به دام او چو در افتاد صید لاغر ما
به غیر و صف نگارین خطش (سحاب) خطاست
که کلک ما بنگار دخطی به دفتر ما

۳۴

رقیب یافته در کوی یار بارامشب
 چه گونه بار ببندم ز کوی یارامشب؟
 نوید کشتنم آن شوخ داده امشب آه
 که اونکشت و مرا کشت انتظارامشب
 چو شمع سوزم ازین رشک کز اجابت غیر
 به محفل تو مراداده اند بارامشب
 شد امشب از برم از جور روزگار آیا
 دگر به کام که گردید روزگارامشب؟
 جز انتظار چه سودی نه همچو امروزش
 گرفتم این که نشستم به ره گذر امشب؟
 به شکر این که من امروز هر دم از غم تو
 سزد که آئیم ای شمع بر مزارامشب

و شاق غیر ز یک شمع روشن است و بود
 هزار شمع مرا ز آه شعله بار امشب
 فغان که رفت ز شوق وصال او جانی
 که داشتیم بتن از پی نثار امشب
 کناره کرد (سحاب) آن مه از کنارم و کرد
 سر شک حسرتم از دیده در کنار امشب

از لب چون لعل نابت لعل ناب	کرده روی خود به خون دل خضاب
چشم من گریبی تو بیند روی خواب	روی تو در خواب بیند چشم من
سردی از آتش مجو آب از سراب	خود و فدا از مردم عالم مخواه
سنبل او سایبان آفتاب	غنچه او پرده دار اختران
صد رد امره و نیک جام شراب	گر بنوشد جرعه ای زاهد کند
کس نخواهد با ج از ملک خراب	غیر شاه عشق کز اقلیم دل
از لب شیرین به هنگام جواب	گوئی از قند می ریزد نمک
همچون نقشی این به خارا آن بر آب	عشق یار و پند ناصح بر دلم

از (سحاب) ای ماه گفتم: رخ مپوش
 گفت: پوشد روی خود مه از سحاب

یا این دهد خدایا آن کنند نصیب
 یا مرگ یا وصال ای کاش عنقریب

از عزت جهان چندین مخور فریب
چون هر فراز آن دارد بسی نشیب
دانی که وصل چیست فرخنده خلعتی است
اما فغان که نیست جز در بر رقیب
دور از تورفته تاب از دل ز دیده خواب
لب تشنه را از آب تا کی بود شکیب؟
بستم لب از فغان کای گل به گوش تو
بانگ ز غن یکیست با صوت عندلیب
جز از لب تو اش در مان نمی توان
در دما را اگر عیسی شود طیب
از الفت منش حاجت به منع نیست
ز آمیزش کسان منعش کن ای ادیب
زان عیسوی صنم زاهد ز دین گذشت
من از چه در صلب پنهان کنم صلیب

تا این زمان (سحاب) از طبع کس نخاست

بحری چنین بدیع نظمی چنین عجیب

روز و شب می نالم از بخت بد و چشم پر آب
روز و شب می نالم از بخت بد و چشم پر آب
زانکه اورانیست بیداری و این رانیست خواب
غیر یار دلستان من که جایش در دل است
کس ندیدم خانه خود را چنین خواهد خراب
نیستم آگه ز دل می دانم از خون کسی است
دست سیمینی نگارین چهره زردی خضاب
شاهد ما پرده بردار در روی کار خلق
گر ز روی دل فریب خویش بردار دلقاب
توبه از عشق جوانان شیخ در پیری نکرد
ما و ترک عاشقی آنگاه در عهد شباب!

گر نه جانی از چه در باز آمدن داری درنگ
 ورنه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب؟
 کرده یار آهنگ رفتن بار قیب آمد به بزم
 در دلم از چیست تا در عین وصل این اضطراب؟
 داشت با چشم (سحابش) چشم گریان نسبتی
 گر بجای قطره خون میریخت از چشم سحاب

بختم به خواب کرد ز وصل تو کامیاب
 غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار
 ای عمر رفته چند به باز آمدن درنگ
 از خوی به عارض و از عارضش به زلف
 دل را که هست بیم فراق این چنین تپد
 من روز وصل از چه نباشم در اضطراب؟
 رفتی و گشته بی مهر روی تو قطره بار
 از دیده سحاب فزون دیده (سحاب)

کامم اگر طلب کنی یک رهم از وفا طلب
 و رطلبی مراد خود مرگ من از خدا طلب
 قدر فغان من بدان رونق کار خویش را
 زین تن مستمند جو زین دل مبتلا طلب

دل که چنین کند مر اطلب گوهر وفا
 کاش بگوید این متاع از که واز کجا طلب
 گر نکنی برای من چاره ناله های من
 بهر علاج رنج خود دردمراد و اطلب
 با تو مراست گفتمش: دعوی خونبهای دل
 کرد مرا به زیر تیغ از پی خونبها طلب
 عهد و وفای یار خود نیست گرت روا به کس
 شاهد سست عهد جو دلبری و وفا طلب
 از لب یار چون روا گشته (سحاب) مدعا
 کوری چشم مدعی بوسه به مدعا طلب

۴۰

از آب و اشک ای لببت از خوی می در آب
 جان تابیه کی در آتش و تن تابیه کی در آب؟
 جسم مرا به کوی تو آورد سیل اشک
 چون کشتنی که مرحله ها کرده طی در آب
 برباد از آن نداد که از رشک عاشقان
 غرق است خاک من بسر کوی وی در آب
 ساقی به دفع سردی دی می به شیشه ریخت
 آتش که دیده خاصه به هنگام دی در آب؟
 از ناله وز گریه جدا از مهی (سحاب)
 گاهی چونی ز بادم و گاهی چونی در آب

۴۱

گر خرد سنجدمه روی تور با آفتاب
 آنقدر بیند تفاوت کز سها با آفتاب
 ماه دوشست دیده مهر امروز شرمش باد اگر
 باز طالع گردد امشب ماه و فردا آفتاب
 آفتاب و سرو می گفتم تورا گرداشتی
 عارض تا بنده سرو و قدر عنا آفتاب
 هر شب اندازد سپهر از تیر آه من بلی
 چون تو کی دارد دلی از سنگ خارا آفتاب؟
 گفتمش: چون بینمت پنهان شوی گفتا: بلی
 چون (سحاب) آید نگر دد آشکارا آفتاب
 آفتاب از آفتاب عارضت روشن چنانک
 ز آفتاب چتر شاهنشاه دنیا آفتاب
 آفتاب سلطنت فتح علی شه آن که سود
 بردرش هر شام روی عالم آرا آفتاب

۴۲

روز آن را که سیه گشت ز چشم سیهت
 روشنی نیست جز از پرتو روی چو مهت
 ز یکی جان بستانده یکی جان بخشد
 جان من این چه اثرهاست که دارد نگهت؟
 عجبی نیست اگر صید حرم را ز حرم
 به سوی دامگه آرده و س دامگهت
 ز تو داد دل ما را بستاند و روزی
 آنکه کرده است به ملک دل ما پادشاهت
 کوش تا شهر دل آباد کنی ای شه حسن
 پیشتر ز آنکه نه درو به هریمت سپهت
 نه به رحم است که برباد ندادی خاکم
 ز آن ندادی که مباد این نشیند به رهت
 گشت محروم ز سنگ ستمت چون ز نخست
 ریخت بال و پر مرا ز حسرت طرف کلهت

دور از اوزیستی و هر چه به پاداش (سحاب)
هجر او باتو کنند نیست فزون از گنهیست

۴۳

ز خشم و جنگ تو جان بس ملول و دل تنگ است
از آن به بخت بدم دل همیشه در جنگ است
ز زنده دل بفریبد به مرده جان بخشد
لب ترا گهی اعجاز و گاه نیرنگ است
مرا چه فرق که گشتم هلاک در ره عشق؟
به مقصد اردوسه گام از هزار فرسنگ است
زعیش کنج قناعت چه آگهی دارند؟
شهان که مسکنشان بر فراز اورنگ است
صفابه جز می صافی غم زدانه دهد
مرا که آینه دل ز غصه دز زنگ است
بیا و لب به لب جام نه که مطرب را
دهان نی به دهان، زلف چنگ در چنگ است
چو سنگ خاره در آن دل چرا اثر نکند؟
فغان و ناله من گردل تواز سنگ است
ز نقش عارض زیبانگار من حیران
نگار خانه منی و نقش ارژنگ است
صفای لعل اثر بادیه رنگ گل دارد
دو لعل یار که مانند بادیه گل رنگ است

تونو گل چمن و بیوفاولیک (سحاب)
به گلستان و فابلبل خوش آهنگ است

۴۴

در خواب هم ز وصل تو کس کامیاب نیست
کان دیده را که روی تو دیده است خواب نیست
غیر از بنای عشق کزین سیل محکم است
نبود عمارتی که ز اشکم خراب نیست
جان می رود زن مگر امروز دروداع
کز بیم هجر او به دلم اضطراب نیست
نقش خیال خویش به چشم پر آب بین
گویند اگر ثبات به نقش بر آب نیست
باقدهم چو چنگ و دل چون رباب من
در محفل تو حاجت چنگ و رباب نیست
امشب درنگ محنت هجران ز حد گذشت
آیا چه شد که دور فلک را شتاب نیست؟
شادم که با خطای فزون از حساب ما
اندیشه حساب به روز حساب نیست
یک روز نگذرد که ز تأثیر مدح شاه
طبع (سحاب) غیرت طبع سحاب نیست
دارای دهر فتحعلی شه که نه سپهر
در قلزم عطاش بجز نه حباب نیست

۴۵

گویند که در شرع نبی باده حرام است
 در کیش من آن باده که بی دوست به جام است
 کس روز وصال تو نداند که کدام است
 کآن روز همان صبح نگشته است که شام است
 در بزم تمام است غم اریارنماند
 ورماند و بیگانه رود عیش تمام است
 تا مرغ دل آزاد نگردد ندانست
 کآرامی اگر هست در آن گوشه دام است
 آن چشم که چون آهوی وحشی رمداز من
 ای غیر ندانم به چه افسون به تورام است؟
 در طره خود شیفته ترا ز همه دلها
 داند که دلی هست و نداند که کدام است؟!
 از رحمت خاصش به من ای شیخ سخن گوی
 افسانه دوزخ پی تهدید عوام است
 نه طاقت سنگ ستمت دارم ازین بیش
 نه قوت پرواز از آن گوشه بام است
 گفتم که دلش ز آرزوی وصل تو بگداخت
 گفتا ز چه پس فکر (سحاب) این همه خام است؟

۴۶

تابه کی باشد به بزم غیر یادر کوی دوست
 دوست در پهلوی غیر و غیر در پهلوی دوست
 تا که پیغامی بر دازد دوست سوی دوستان
 ز آنکه کس جز دشمن ماره ندارد سوی دوست
 دل ز خوی دوست نالدنی ز خوی آسمان
 کآسمان این دشمنی آموخت ست از خوی دوست
 چون براو کردم نظر برداشت چشم از روی غیر
 دوست شرم از روی دشمن کردم از روی دوست
 قمری است و سرو ما و قامت موزون یار
 عندلیب است و گل و ماورخ نیکوی دوست
 آنکه خوانندش هلال و بدر میدانی که چیست؟
 بدر روی دلستان است و هلال ابروی دوست
 بر سر کویش از آن باد صبارا رهنداد
 تابه من دیگر ز کوی دوست نار دبی دوست
 دل بجان آمد (سحاب) و جان مرا بر لب رسید
 بی رخ جان بخش دلبر بی قد دلجوی دوست

۴۷

از زلف و رخت روز و شبم تیره و تار است
 زان هر دو عیان حادثه لیل و نهار است

تار و زشمار لا بشمارم عجیبی نیست
 غم‌های شب هجر که بیرون ز شمار است
 بر عارض گلگون مگرش دیده لاله
 آن خال سیه دید که داغش به عذار است
 اهل هوس آزرده شدند از غمت آری
 ناصافی صهباسبب رنج خمار است
 در وصل تو کمتر بود آرام دل آری
 بی طاقتی مرغ چمن فصل بهار است
 یک بلبل شیدا است همین شیفته گل
 شیدای گل روی تو هر گوشه هزار است
 تابخت نصیب که کند زخم خدنگش
 ترکی که کنونش بدل آهنگ شکار است؟
 رفتم ز پی تجربه ز آنکود دوسه گامی
 دیدم که قرار دل من در چه قرار است
 بگذشت جدا ز آن سر کو کار من از کار
 تادر سر کوی تو دل من بچه کار است؟
 غیر از در میخانه که ماوای (سحاب) است
 از حادثه چرخ کجا جای قرار است

در ره عشق اختیار از دست رفت
 پای ماند از کار و کار از دست رفت
 در چمن دردا که ساقی تا قدخ
 داد بر دستم بهار از دست رفت

رفت چون دامن یار از دست رفت	آه کز دست دلم دامن صبر
داشتم درانتظار از دست رفت	نقد جانی را که از بهر نثار
ز آب چشم اشکبار از دست رفت	در رهش خاکی که می کردم به سر
کز جفای روزگار از دست رفت	روزگار و وصل آه از روزگار
ز آن دوزلف بیقرار از دست رفت	ز آن دوزلف از دستم آرام و قرار

پانهادم بر سر بالین (سحاب)
لیک در وقتی که کار از دست رفت

۴۹

یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت	چون یوسف من گریه نکوئی پسری داشت
کی بود که از پی شب هجران سحری داشت؟	ای دل ز چه رو منتظر صبح و صالی
آن شاه که بر حال گدایان نظری داشت	یار بچه جرم از نظر انداخته مارا؟
آن سنگدل از حال دل من خبری داشت	می برد اگر سنگدلی دل ز کفاو
آن روز که مرغ دل من بال و پیری داشت	از دام تواش خواهش پرواز نمی بود
هر کس چو دل گمره من راهبری داشت	ره جانب مقصد به ره عشق کجابر د

سنگین دل و بی رحم (سحاب) اینهمه کی بود
گر آه دل من به دل او اثری داشت

۵۰

از تو بیداد سپهر از یاد رفت	بسکه در عهدت به ما بیداد رفت
هر کجا صیدی که بود آزاد رفت	خود چه دام است این که بیخود سوی آن
تاز هجران خاک من بر باد رفت	از وصال آبی نزدیر آتشم

شد چونو میداز وفاتم رفت آه
 باز امشب همنشین مدّعی است
 بر سرم شاد آمد و ناشاد رفت
 عهد دوشینش مگر از یاد رفت
 روزی ارشیرین سوی فرهاد رفت
 نالد از بیداد دیگر هر کسی
 بردر آن شاه بهر داد رفت
 بی نصیبی بین که تا صیدم (سحاب)
 رفت سوی صید گه صیّاد رفت

چه عجب گردلم از عشق تو در تاب و تبست؟
 هر که در تاب و تبی نیست ازین غم عجب است
 نخل آرد رطب اما چو قدت موزون نیست
 قدموزون تو سرویست که بارش رطب است
 تاجه ملت بگزینیم و چه آئین که پدید
 کف موسی زرخ انفاس مسیحش زلب است
 گفتمی ام تاب کنی ره سپر و دای شوق
 تا مرا قوت رفتار به پای طلب است
 یاد روی توبه دل رشحه ابر است و گیاه
 غم عشق توبه جان پر تو ماه و قصب است
 هر که دید آن رخ چون شب به رخ چون روزت
 روز عشاق تو دانست که مانند شب است
 گنه دوستی آمد سبب قتل (سحاب)
 کس نگوید که جفای توبه من بی سبب است

۵۲

به بزم ای زاهد اینک می سبیل است
 رود جان از تن و جانان به محمل
 غم او بر خلاف نار نم رود
 دلیل من به گمراهی همین بس
 ندادم بوسه ای زان لب چه حاصل؟
 خجل زین چشم گریان و دل تنگ
 به خون گل نگارین پنجه او
 غم مهجوری روی جمیلش
 خموشی پیشه کن در مکتب عشق
 جنان و سلسبیلی هست اما
 نیاید هم به پایان در شب هجر

اگر وقتی به جنت سلسبیل است
 من و او هر دو را عزم رحیل است
 در اول چون گلستان خلیل است
 که دل در وادی عشقم دلیل است
 ازین خرما که او را بر نخیل است
 کف بخشنده و چشم بخیل است
 چو تیغ قاتل از خون قتیل است
 علاجش مرگ یا صبر جمیل است
 که درس عاشقی بی قال و قیل است
 جنان میخانه و می سلسبیل است
 حدیث زلف یار از بس طویل است

(سحاب) ارعهد دلبری ثبات است

دوام حسن او هم زین قبیل است

۵۳

ندارد تحفه جان گر حقارت
 عبارت از حیات جاودان چیست؟
 بهای بوسه جان بخش جان خواست
 اگر از شوق خواهی نسپرم جان
 چه داری پر عتاب آن لعل شیرین؟
 کس از زهاد بوی عشق یابد

ز ما صد جان و از او یک اشارت
 لب شیرین آن شیرین عبارت
 ندانم چیست سودش زین تجارت؟
 نهان از من به قتلیم کن اشارت
 ز شیرینی نگو نبود مرارت
 گراز کافور کس یابد حرارت!

غمین برگشت از آن کو قاصد من مگر بر قتل من دارد بشارت
 دمید از باغ حسنش سبزه خط فزون شد گلستانش را نصارت
 نماند دل به دست کس (سحابا)
 چو ترک من گشاید دست غارت

مرا طاقت پروغم اند کی نیست گر این بسیار آن نیز اند کی نیست
 غم افزون، صبر کم امید بسیار به دل در عاشقی دردم یکی نیست
 کند منع رمیدن شوق دامت تو پنداری که صید زیر کی نیست؟
 بسی افتاده سر در عرصه عشق ولی زخمی پدید از تار کی نیست
 یقینم گشت از بی مهری او
 که در مهر (سحاب) او را شکی نیست

دو عقیقت دو چشمه نوش است هم گهر پاش و هم گهر پوش است
 تابه خون ریختن نویدم داد در تنم خون ز شوق در جوش است
 صبر و هوشی نماند زانکه لب ت رهن صبر و آفت هوش است
 با وجود خیال او چه عجب اگر نام خود فراموش است
 شیخ کز باده کرد منعم دوش دیدم امشب که مست و مد هوش است
 فاش گردد چو عیبها اگرش فتد این خر قه ای که بر دوش است
 ننگش از تاج شاهی آنکه ز تو حلقه بند گیش در گوش است
 فارغ از رشک غیرم و غم هجر تا خیال تو ام هم آغوش است

پرده ما نمیدرند (سحاب)
که خطابخش ما خطاپوش است

۵۶

اگر این روزگار و این زمانه است	به عالم قصه راحت فسانه است
به من دارد گمان نیم جانی	به قاصد مزده و صلم بهانه است
به کنج دام او جایی که هرگز	نمی آید به یادم آشیانه است
دل خلقی از آن زلف پریشان	پریشان همچو زلف او زشانه است
نگردد صید صیادی دل من	مگر کز زلف و خالش دام و دانه است
نه هر دل واقف از اسرار عشق است	نه این در هر صدف را در میانه است
چو بیش کافی درون صدف را	یکی را در میان درّی یگانه است
زبانی نیست تا رازم کند فاش	ولی ز آه درونم صد زبانها است
در این ره کی رسد بارم به منزل	که راه عشق راهی بیکرانه است

(سحاب) از چشمه حیوان خضر را
مرا ز آن لب حیات جاودانه است

۵۷

در حریم وصل تو از رشک کارم مشکل است
کز تو گل بردا من و از غیر خارم بردل است
من ز سرو خوش خرام چون تویی پادر گلم
قمری از سروی که از شرم تو پایش در گل است

خون ز حسرت در تنم جوشد چو بینم هر کجا
 پنجه صید افگنی رنگین به خون بسمل است
 گومیفز از تغافل درد دل آه حسرتم
 زانکه ز آه غافل حسرت نصیبان غافل است
 ریخت آن شوخ از نگاهی ای فلک خون (سحاب)
 هم تمنای تو، هم کام من از وی حاصل است

۵۸

چون خیال اوز جان مهجور نیست دور از و گرزنده باشم دور نیست
 از رخ خوبان نبیند نور او هر که را در دیده دل نور نیست
 در نظر بازی ارباب نظر حسن زیبا منظران منظور نیست
 ترک سر چون لازم شورید گiest هر که را سر هست در سر شور نیست
 چون رخ خوبان و قد دلکشت آتش موسی و نخل طور نیست
 در برش ز اندیشه هجران (سحاب)
 از سرور وصل، دل مسرور نیست

۵۹

فغان ز اغ درین باغ با هزار یکی است
 گلش کاین دویکی نیست از هزار یکی است
 یکی است جور و جفا گر چه پیش غیر دو تا است
 دو تا است عشق و هوس گر چه پیش یاریکی است

همان بود به دل عندلیب خار ملال
 به باغ اگر همه گل صد هزار و خاریکی است
 بقصد صید دلم هر کس افگند تیری
 چه شد که این همه صیاد را شکاریکی است
 ز لطف او نشود هر دل خراب آباد
 چرا که شهر بسی هست و شهر یاریکی است
 به اکتساب هنر کوش و ترک جهل (سحاب)
 اگر چه هر دو بر اهل روز گاریکی است

۶۰

سویش ره آمد شد هر بوالهوسی نیست
 کور دل و جزا و بدلم راه کسی نیست
 باناله دل نیست ز و اماند گیم پاک
 در گوش من اکنون که صدای جرسی نیست
 گفتم که بر آرم نفسی باوی و اکنون
 کز لطف به بالین من آمد نفسی نیست
 گوشی به حدیث چو منی نیز توان داد
 تا حرفی از آسایش کنج قفسی نیست
 با آه من و اشک (سحاب) از چه ندانم
 کوی تو همان پاک زهر خار و خسی نیست

۶۱

به کوی یارمراجور آسمان نگذاشت
 گذاشت اینکه بمانم به کویش آن نگذاشت
 فغان ز بیم خزان داشت بلبل و گلچین
 گلی بگلشن تا موسم خزان نگذاشت
 نه از هلاک من پیر آن جوان نگذاشت
 که در جهان کسی از پیرواز جوان نگذاشت
 مراجفای تو نگذاشت بردرتو و من
 ز شرم روی تو گفتم که پاسبان نگذاشت
 خیال هیچ غمی هر گزم بدل نگذاشت
 که روز گار همان غم مرا به جان نگذاشت
 ز آشیانه نیارم بکنج دام تو یار
 که ذوق او بدلم شوق آشیان نگذاشت
 ز رشک دوستی اش آسمان دو کس با هم
 به عهد آن مه بی مهر مهربان نگذاشت
 به پیش تیر کمان ابرویی (سحاب) دلم
 نشانه ایست که تیرم از آن نشان نگذاشت

۶۲

آنچه با غم سرشته شد گل ماست	آنکه بی غم نه یک زمان دل ماست
غرقه بحر عشق ساحل ماست	ما که ایم و کجاست کوی حبیب
صورت دوست در مقابل ماست	چشم بینانه و رنه در همه جا

مابفکرو فای یار و فلک متحیر ز فکر باطل ماست
آنچه مشکلتر است از همه چیز در بر عقل حل مشکل ماست
چهره او چراغ بزم رقیب شعله آه شمع محفل ماست
شده ظاهر ز قتل ما غمگین تاندا ند کسی که قاتل ماست

چه غم از خصمی سپهر (سحاب)
اگر الطاف دوست شامل ماست

۶۳

مدار امید و فاذلی که کین دانست
چه جای این که ندانست آن و این دانست
بتان به غیر جفائیز کارها دانند
نگار ماست که در دلبری همین دانست
دلش به محفل گیتی نکرد میل نشاط
کسی که لذت سوز دل حزین دانست
هر آن که دید خط و روی و قامت و بر او
بنفشه و گل و شمشاد و یاسمین دانست
کمال قدرت جان آفرین ترا از جان
بیافرید و سزاوار آفرین دانست
دل من است که دانست قدر عشق ثورا
که گوهری ثمن گوهر ثمین دانست
(سحاب) در ره عشق بتان نخست از جان
گذشت و مصلحت خویش را درین دانست

۶۴

مدّعی بی تو در بلای من است
چون در افتد بکار من گرهی
همه خلق آگهند و من به گمان
چون بمقصد رسم که در ره عشق؟
هر جفا پیشه با وفا است اگر
هر زمان درد عشقم افزون باد
دامش دل من بشدست و کشم
دور گردون به مدّعی من است
تالباب و گره گشای من است
کاآگاه از حال من خدای من است
دل گمراه رهنمای من است
بیوفایاری و وفای من است
که مرا درد من دواي من است
هر چه از دست او سزای من است
آنچه آخر (سحاب) شد کوتاه
از سر کوی دوست پای من است

۶۵

جز دام تو ام شکر که جای دگری نیست
ور هست مرا جای دگر بال و پری نیست
می نوش چه اندیشه ات از رنج خمار است
آن عیش کدام است که بی درد سری نیست
ضدند نکویی و وفاورنه که دیده است
هر گز پدری را که بفکر پسری نیست
دانم اگر این است مراقوت پرواز
وقتی که بگلشن رسم از گل خبری نیست
از لعل شکر بار مرا هیچ نصیبی
غیر از لب خشکی و جز از چشم تری نیست

دانی که زهم عشق و هوس کی بشناسی
روزی که در آن کوی بجزمن دگری نیست

بگذار قدم همچو (سحاب) ای دل گمراه
با در ره عزلت که در آن ره خطری نیست

۶۶

تا زهر صید نه در دام تو غوغایی هست
میتوان گفت که خوش تر ز چمن جایی هست
گر چه خواهند از او داد من، امانتوان
بی سبب گشته شد امروز که فردایی هست
با وجودم به دلی غم نه و تا من هستم
غم نداند که به غیر از دل من جایی هست
جان به کف دارم و دانم به کلافی ندهند
یوسفی را که به هر گوشه زلیخایی هست
حسرت قوت رفتار چه آرد به سرم
چون به کویی نگرم نقش کف پایی هست
شاد از اینم که نداری سر سودای کسی
گر چه در هر سری از عشق تو سودایی هست

سالک راه سخن طبع (سحابست) امروز
اگر این مرحله را مرحله پیمایی هست

۶۷

نه همین کوی تواز لوثر قیبان پا ک نیست
 هر گلستانی که بینی بی خس و خاشاک نیست
 کی از آن زلف پریشانم پریشان نیست حال
 یا از آن چاک گریبانم گریبان چاک نیست
 بهر دفع رنج هر زهری بسی تریاک هست
 زهر هجران را بجز شهد لب تریاک نیست
 آنکه باید مهربان شاه است با من ای رقیب
 با کم از کین تو و بی مهری افلاک نیست
 چون دل غم پرورم را نیست غم خواری جز او
 نیستم غم گرنه یکدم خاطر غمناک نیست
 از توای صیاد دارم حسرت زخمی و بس
 ورنه دانم هر شکاری قابل فتراک نیست
 عارض زاهد فریبت راه زاهد زد بلی
 درک حسن خوب رویان لازم ادراک نیست
 چون (سحاب) از هم نشینی بدانش نیست باک
 پیش او بد گواگر گوید بد ما باک نیست

۶۸

با آنکه هیچ میل کسی در دل تو نیست
 کس نیست در جهان که دلش مایل تو نیست

گرداشت بود شامل حال رقیب هم
 عیب تو نیست رحمی اگر در دل تو نیست
 ای بحر عشق تا چه خطرناک لجه ای
 کز هیچ سو مرا بنظر ساحل تو نیست
 ای راه وصل تا چه طریقی که خضر را
 دروادی تو راه به سر منزل تو نیست
 ای دیده واقفش کنی آخر ز حال من
 زیرا که غافل از نگه غافل تو نیست
 در زندگی رقیب نگردد جد از تو
 امشب چه باعث است که در محفل تو نیست؟
 جان را قبول کرد بناچار و گفت باز
 قابل تری ز تحفه ناقابل تو نیست؟
 فردا بدامن که زنی ای (سحاب) دست
 چون از بتان کسی نه که آن قاتل تو نیست

خوش آنکه چشم تو گاهی بمن نگاهی داشت
 نداشت گاهی اگر التفات گاهی داشت
 گذشت آنکه دل آن نگار سنگین دل
 حذر زناله و اندیشه ز آهی داشت
 عجب نبود که او بگذرد ز جرم دلم
 بجز گناه محبت اگر گناهی داشت

شدم هلاک غم او وید گمانی بین
 که در محبت من باز اشتباهی داشت
 مراست دل بتو مفتون و هر دلی بدلی
 نداشت راه بمن خصمی توراهی داشت
 ز بار عشق تو دوشم بدوش کوهی بود
 که در برابر آن کوه وزن کاهی داشت
 شدم بجرم و فامن شفیع دل اما
 گناهکار تر از خویش عذر خواهی داشت
 ز خصمی فلک اندیشه نداشت (سحاب)
 بر آستانه میخانه تا پناهی داشت

۷۰

گفتی دل از قفای نکویان کدام رفت
 هر جا که دید سرو قدی خوش خرام رفت
 دانی که داشت توبه من تابه کی ثبات
 چندان که از سبومی گلگون به جام رفت
 هر گز نمی شود که شود نام او بلند
 در عاشقی کسی که پی ننگ و نام رفت
 بادش حرام لذت سنگ جفای تو
 مرغ دلم که بیهده زان طرف بام رفت
 از یک جواب خاطر ما را نکرد شاد
 از ما اگر بجانب او صد پیام رفت

جائی ز کنج دام تو دل جوید از کجا
 گیرم که این اسیر تواند ز دام رفت
 هم یار بود دشمن جانم هم آسمان
 تا از که بر من این ستم و از کدام رفت
 دارد (سحاب) ره به تو اما بصد امید
 صبح آمد آری به کوی تو نو میشام رفت

۷۱

آن چه شمع می است فروزنده رخ یار من است
 آن چه روشن نه از آن شمع شب تار من است
 آن چه ناز تو فزون می کند و رحم تو کم
 اثر صبر کم و ناله بسیار من است
 آن چه از کار کسان عقده گشاید لب تو ست
 آن چه آسان نشود هر گز از آن کار من است
 غمگسارم تویی و بی تو چنانم که کنون
 دشمن من به غم عشق تو غم خوار من است
 سیر شد چرخ جفا پیشه ز آزدن من
 و آن جفا پیشه همان در پی آزار من است
 واقف از حال درون چون نشود دلبر من
 جای او درد دل و واقف اسرار من است
 کیست گفتم که به بازار محبت خجل است
 کآورد جان به بها گفت خریدار من است

روی بیداری و خواب آن چه ندیده است (سحاب)
دیده بخت من و دیده بیدار من است

۷۲

تا صحبت یار دلنواز است	دل از همه عیش بی نیاز است
هر گل که شکفته از مزارم	چشمی است که بر ره تو باز است
بیداری چشم ما چه داند	چشم تو که مست خواب ناز است
غم کشتم و یافتم که آخر	ناسازی دهر چاره ساز است
شادم به شب غمت که امشب	چون زلف تو تیره و دراز است
طوطی نزن (سحاب) گو دم	تا خامه من سخن طراز است
سالک نبود کسی که او را	پرواز نشیب یا فراز است
این صید دلم بدام عشقت	یا صعوه بچنگ شاهباز است

صدبار فزونش آزمودی

از آه منت چه احتراز است

۷۳

بگذشت ز جان هر کس و از آن سر کورفت
آنجا به چه کار آمد و ز آنجا به چه رورفت
خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد
از حسرت تیغت همه از دیده فرو رفت
بودم زمی یار چنان مست که امسال
کی باده ندانم به خم از خم به سبورفت

دل خون شد و از چشمم اگر ریخت چه چاره
 باز آمدنی نیست هر آبی که ز جور رفت
 روز خوشی از بخت بد خویش ندیدم
 ز آن روز که دل از پی آن روی نکور رفت
 حرف بد غیرش سبب عربده گردید
 کز بزم (سحاب) آن صنم عربده جور رفت

۷۴

ز اهل امتحان کس در میان نیست
 جفای او به کام تست از آن دل
 حباب آسا گشودم چشم و دیدم
 مگر دستار بر رطل گران داد
 چه باکش از هجوم داد خواهان
 گرفت آهم عنانش را که رخشش
 (سحاب) آن را به خون ریزی قرینی
 که بر دست تو تیغ امتحان نیست
 به فکر انتقام آسمان نیست
 که چیزی از وجودم در میان نیست
 که شیخ شهر با ما سرگران نیست
 که اهل شکوه او را بر زبان نیست
 ز تک مانده است و دستی بر عنان نیست
 بجز تیغ شه صاحبقران نیست

خدیو بحر و بر فتح علی شاه

که چرخش جز غبار آستان نیست

۷۵

پایان شب هجر تو خواهم پی حاجات
 هر گه که بر آرم به فلک دست مناجات

گفتی که به خواب تو بیایم شب هجران
 در دیده من خواب و شب هجر تو هیاهات
 هم جان دهد و هم بستاند لببت آری
 از معجز عیسی بودش بیش کرامات
 بیا د توام دوش عجب بزم خوشی بود
 تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات
 خط سر زده ز آن رخ ولی از طره و مژگان
 پیدا بود از حسن تو آثار و علامات
 از پای ز نم تاب به لبش بوسه که یک بار
 سالک نتواند که کند طی مقامات
 از سیل سر شکم به فغان اهل زمینند
 وز شعله آهم به حذر اهل سماوات
 بیگانه چنان معتبر امروز که بر من
 سهل است که جوید به سگان تو مباحات
 هر جای که از مصحف خوبی بگشودم
 در شان تو دیدم شده نازل همه آیات
 فرقی که میان من و او هست به محشر
 من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات
 با آنکه پشیمان شدم از صحبت زاهد
 ترسم که ز من نگذری ای پیر خرابات
 دانسته (سحاب) از بر او دور نگردم
 این نیست که چندان نکنم در ک کنایات

سلطان جهان فتح علی شاه که افلاک
از بندگی حضرت او جسته میاهات
ذاتش ز حوادث ابدالدهر مصون باد
از معدلتش دهر مصون از همه آفات

۷۶

چو حاصل است ترا وصل یار حور سرشت
خلاف منطق و عقل است آرزوی بهشت
تو خود به دور زمان سرنوشت ساز خودی
چنانکه میدرود دهر چه را که دهقان کشت
اگر دچار شود چشم دل به بدبینی
بدیده منظر زیبای دهر باشد زشت
همیشه زنده به دلهاست نام او آنکو
برفت و نام نکوئی بیادگار بهشت
رسد بگوش به هر جا که نام دوست (سحاب)
بگوش گیر و مگو مسجد است یا که کنشت

۷۷

بر سر رحم آسمان و یار به کین است
نرگس او رهزن دل آفت دین است
در نفس آخرین نهفته رخ از من
پای بر اینم که از درت نگذارم
آه که دشمن چنان و دوست چنین است
شیفته چشم او هم آن و هم این است
یافت که وقت نگاه باز پسین است
گر همه در روضه بهشت برین است

یک نظر از لطف سوی گدایی
در غمش از جان خویش بگذرو مگذار
ایکه ترا ملک حسن زیر نگیں است
مصلحت خویش را که مصلحت این است
گوشه نشین را میان جمع کشاند
فتنه که در چشم یار گوشه نشین است
هست ز زخم دلیم پدید که آنرا
شوخ کمان ابروی چو او به کمین است

بی رخ خویش قرین محنت و دردم

تابه من ای بخت بد (سحاب) قرین است

داد چو بر زلف سمن ساشکست
دل به فغان کرد دل دوست نرم
در شکن زلف چو دلها شکست
شیشه ببیند که خارا شکست
خانه صبرم شده ویران زاشک
کشتی ام از موجۀ دریا شکست
یاد دل افتادم و آن چشم مست
مستی اگر شیشه صهباشکست
نقش لب لعل که تا بسته شد
رونق بازار مسیحا شکست
طبع (سحاب) و لب او قدر در
همچو کف خسرو دریا شکست

فتح علی شاه کز اجلال او

شوکت اسکن درو داراشکست

با غیر ز می پر است جامت
اندیشه مرهم ار کند دل
شادیم به عیش ناتمامت
انکار قیامت ار کند کس
گولذت زخم او حرامت
ای مرغ دل از نخست گسترده
برخیز که بنگرد قیامت
دامی ز وفا و کرد رامت

از بهر فریب دیگران بود	گر داشت دو روزی احترامت
آیند به شوق سنگ جورت	مرغان چمن بطرف بامت
دریاب گیاه خشک ما را	ای ابر عطا ز فیض عامت
بینی چو شتاب عمر سویم	آهسته چرا بود خرامت
آهی ز جگر کشیدم ای دل	کز چرخ کشیدم انتقامت

خط از رخ او دمید و گویا
گردید (سحاب) صبح شامت

۸۰

در دلم خار غم خلیده اوست	پشتم از بار دل خمیده اوست
تیغ کین هر زمان کشیده اوست	صید دلها بخون طپیده اوست
دل من یا تنور پیره زن است	کآتش آه، آب دیده اوست
شهد مهر آنکه کام او بخشد	کام زهر آنکه غم چشیده اوست
آنکه آن چاک پیره زن دارد	جامه صبر من دریده اوست
نگه او بجان و دل بی رحم	چکنم دل از او و دیده اوست
رام کس نیست چشم و حشی او	آخر این آهوی رمیده اوست

این رخ دلربا (سحاب) کز او
خلقی از جان طمع بریده اوست

۸۱

گر نه یک گل چون گل روی تو در گلزار نیست
ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست

بر سر بالینم آوقت نگاه واپسین
 تابدانی جان سپردن آنچنان دشوار نیست
 گوهوای عشق بازی راز سر بیرون کند
 هر که اورا طالعی چون طالع اغیار نیست
 تابه کی بیدار خواهی بود دانی چشم من؟
 تا که چشم بخت من چون چشم من بیدار نیست
 تاز چشم گشته جاری اشک پی در پی (سحاب)
 خلق را اندیشه این آه آتشبار نیست

روشن از شعله دل عارض جانانه ماست
 شمع را روشنی از آتش پروانه ماست
 حاجتی نیست که پرسی ز کسی درهمه شهر
 خانه ای را که ندانی تو همین خانه ماست
 عاقلی گر نبودی و طفلان چه عجب
 سرو کار همه با این دل دیوانه ماست
 مست عشق تو نشاید همه کس ورنه شوند
 عالمی مست ازین می که به پیمانه ماست
 کرده ام من به وفا شهره در این شهرتورا
 بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست
 دل درین سینه یکی ناله که میخواست نکرد
 وای بر حسرت جفدی که به ویرانه ماست

گر نه فریاد غریبانه من رهبر اوست
 غم چه داند که در این شهر کجا خانه ماست
 زود باشد که جهانی همه از جان گذرند
 کز (سحاب) آفت جانها غم جانانه ماست

۸۳

یاری میخواست از آن که به ما سازگار نیست
 آسودگی ز وصل مجوز آنکه هیچ گاه
 ناکامی دل است اگر کام روزگار
 با هر که خلف وعده کند شرمسار اوست
 ذوقی بود ز وعده روز وصال تو
 یاری که یار اهل وفان نیست یار نیست
 بلبل به بی قراری فصل بهار نیست
 چون من کسی به کام دل روزگار نیست
 رشک آیدم به هر که از و شرمسار نیست
 آن را که آگهی ز شبانتظار نیست
 چشم (سحاب) بی مهر روی تو کی بود
 وقتی که همچو چشم (سحاب) اشکبار نیست

۸۴

بدامگاه غمت دل فتاده و شاد است
 شود ز وصل تو محکم بنای عمر اما
 هزار قصه ز خسرو به زم شیرین است
 ز خویشتن خبرم نیست این قدر دانم
 گراز خرابی دلهاست ملک عشق آباد
 اگر به نشئه صهبا بر ندپی چیزی
 که با غمت ز غم هر دو عالم آزاد است
 بنای وصل تو چون عمر سست بنیاد است
 حکایتی که نباشد حدیث فرهاد است
 که خاکی از ستم روزگار بر باد است
 به عهد حسن تو اقلیم عشق آباد است
 که رهن می شود اوّل ردای زهاد است

(سحاب) کی شنود نالهٔ ضعیف مرا
گلی که هر طرفش بلبلی به فریاد است

۸۵

امشب آن شمع شب افروز به کاشانهٔ کیست
روشن از ماه جهانتاب رخس خانهٔ کیست
آنکه ز افسانهٔ من دوش نمی رفت به خواب
امشبش دیده به خواب خوش از افسانهٔ کیست
زلف و خالی همه دین و دل خلقی بر بود
کس ندانست که این دام که آن دانهٔ کیست
صدپری جلوه گراز هر طرفی بین چه عجب
گرداند دل سر گشته که دیوانهٔ کیست
نه به کس مایل مهر است نه کین حیرانم
کا شنای که بود آن مه و بیگانهٔ کیست
ساغر عیش من از بادهٔ وصلت خالی است
تالبالب زمی وصل تو پیمانۀ کیست
جای آن ماه بود خانهٔ بیگانه (سحاب)
بنگر آن گنج گرانمایه به ویرانهٔ کیست

۸۶

خوش دولتی است وصل تو و نعمت حیات
امادر یغ ازین که بود هر دوی ثبات

خلقی به جستجوی تو دایم به بزم من
 وین طرفه تر که من همه شب جویم از خدات
 نبود عجب اگر به سر کویت آورند
 زاهدز کعبه روی و بر همین زسومناات
 جز لعل آن که سبزه خط سر زده از آن
 کی دیده کس نبات کز و سر زدن نبات
 در بحر عشق غرقم و شادم از این که هست
 هر موج آبش آیت نو میدی نجات
 چشمی که خلق را به تغافل کشد (سحاب)
 بنگر طمع که دارم از آن چشم التفات

درین زمانه به هر گوشه بی زبانی هست
 که بر زبان همه را از تو داستانی هست
 به آن رسیده جفایت که عاشقان زین پس
 نیاورند به خاطر که آسمانی هست
 خوشم که قوت آهم نماند و او به گمان
 که در جفای وی ام طاقت و توانی هست
 ز آب تیغ تو سیراب هر که شد دانست
 که آب زندگی و عمر جاودانی هست
 گر این بود غم عشقت ز عشق جانانی
 غمی بجان نبود هر که را که جانی هست

چه آگهی بود آسودگان محمل را
 ز خسته ای که به دنبال کاروانی هست
 (سحاب) در بر مابی دلان دلی هرگز
 مجوی خاصه بشهری که دلستانی هست

۸۸

جان کیست ندانم که در این شهر برایت
 ناکرده فدای همه جانها به فدایت
 حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد
 کز چشم بد خلق سیارم به خدایت
 تأثیر دعایش سبب ترک جفا شد
 ای کاش نبودی اثرای دل به دعایت
 باین که بود جای تو دایم به دل من
 هر لحظه ندانم که به جویم ز کجایت
 از ترک جفایت ستمی تازه مراد است
 اکنون که گرفته است دلم خو به جفایت

۸۹

چسان سراغ تو گیرم ز خلق من که برایت
 شدم هلاک و ز غیرت نخواستم ز خدایت
 به من ز ترک جفایت کنون که بر سر رحمی
 همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت

مراچه سود که گاهد جدا ز لعل توام جان
 که جان به جسم فزاید ز لعل روح فزایت
 زوال حسن تو خواهیم یا وفای تو اما
 تو آن کسی که نه نفرین اثر کننده دعایت
 خوش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت
 منی کشیده زدستت سری نهاده بپایت

۹۰

ز جور یار و گردون دل غمین است	که نه آن مهربان با من نه این است
به هر دستی زبیدادت گریبان	به هر چشمی ز جورت آستین است
زمستی آنچه معلوم شد این بود	که گر عیشی به عالم هست این است
ز زخم دل توان دانست کان را	بت ابرو کمانی در کمین است
لبش را از جواب تلخ افسوس	که زهر قاتل اندر انگبین است
حریق شعله آه من افلاک	غریق موجه اشکم زمین است

ز لعل یار گوهر باری آموخت
 (سحاب) از خرمن او خوشه چین است

۹۱

در بساط عاشقی از عشق غیر از نام نیست
 می گساران را بجز شهد هوس در جام نیست
 بهروصل شاهی هر بزم خواهی چیده شد
 نغمه چنگش بجز بانگ صلاهی عام نیست

ز آفت خط بتان زین بیش بود افسانه‌ها
 شکر کاین افسانه باطل در این ایام نیست
 هست هر آغاز را انجامی از پی وین زمان
 از پی آغاز حسن نیکوان انجام نیست
 بر خلاف عشق بازان من در این نخیر گاه
 هر طرف جو یای آن صیدم که بام من نیست
 شاهدان را از زوال حسن بود اندیشه‌ها
 کس به دور ما در این اندیشه‌های خام نیست

اشک من مانع آه سحری نیست که نیست
 ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
 خبر این است که کس نیست ز خود بیخبران
 ورنه در بی خبریها خبری نیست که نیست
 مست آن شد که لب از بادۀ مستانه نیست
 ورنه در ناله مستان اثری نیست که نیست
 گل فرو بسته در مهر و وفا ورنه مرا
 از قفس باز به گلزار دری نیست که نیست
 دست امید در این باغ به شاخی نرسید
 ورنه بر نخل بلندش ثمری نیست که نیست
 قابل در گه خاقان جهان نیست (سحاب)
 ورنه در مخزن طبعش گهری نیست که نیست

حکمران فتح‌علی شاه که خاک قدمش
سر مه‌دیده صاحب‌نظری نیست که نیست

۹۳

آنرا که ز هجر در دناک است یا چاره وصال یا هلاک است
از چشم و دلم در آب و آتش چشم سمک و دلم سماک است
دامان کشیم زدست و آنگاه دستی که چو دامن توپاک است
آهست اگر طبیب دلها بیچاره دلی که دردناک است
در باغ بهشت بس شجرهاست امانه به خاصیت چوتاک است
آن مه به (سحاب) ما بود دوست
از خصمی آسمان چه باک است

۹۴

همین نه غیر رخ یار دید و هیچ نگفت
که تنگ در بر خویشش گرفت و هیچ نگفت
به بوسه شدم امیدوار و از کین باز
بجای عربده لب را گزید و هیچ نگفت
همین بس است به هجر منم گواه که تیغ
بقصد کشتن من سر کشید و هیچ نگفت
مرا گمان که کرده است پاسبان امشب
که پای من به حریمش رسید و هیچ نگفت

اگر ندیده رخت چشم ناصح از چه سبب
 بچشم خویش مرابا تو دید و هیچ نگفت
 چکید ز هر جگر سوز رشک راهردم
 چو زهر هجر تو نتوان چشید و هیچ نگفت
 (سحاب) رانر سد حرف خونبها که از او
 هزار مرتبه در خون طپید و هیچ نگفت

حکایت لب شیرین عبارتت به عبارت
 چو آورم نچشد کام شهد غیر مرارت
 فزون زمزده وصل است خرمی تو قاصد
 مگر بسوی من آری ز مرگ غیر بشارت
 علاج گریه من ز آن نمیکنی تو که دارد
 ز آب دیده من باغ خوبی تو نضارت
 دلانهاد هر آنکس بنای خانه غم را
 نخست ریخت ز خاکستر تو طرح عمارت
 گرفته ام عوض نیم جان ز لعل تو جانها
 زیان بجان مر سادش که کرده وضع تجارت
 با و نداشتم اول گمان این همه خوبی
 چو ذره که بخور شید بنگر دبه حقارت
 (سحاب) کشور دل را بدیگری نسپارد
 که نیست جز تو کسی را به ملک حسن امارت

۹۶

آن دل آرام که دل آینه دار رخ اوست
 دوستش دارم و داند که ورا دارم دوست
 مرغ دل صید شد از تیر نگاهش زیرا
 آن کمانکش مژه اش تیر و کمانش ابروست
 چشم مست سیاهش رهن هوش و خرد است
 دام دلها شکن طره آن مشکین موست
 بر لب جوی فرح ز است بسی بزم طرب
 تا که آن سرو سهی سایه فکن بر لب جوست
 نکنم رو بسوی کعبه و بتخانه و دیر
 هر کجا دوست در آنجاست مرار و سوی اوست
 سوز دل رفع نگر دزد مد او ای طبیب
 وصل یار است که بیماری دل را داروست
 بگزین یار خوش آواز و نکو چهره (سحاب)
 ز آنکه قوت دلت آواز خوش و روی نکوست

۹۷

عشق جانان را به جز ویرانه دل خانه نیست
 ز آنکه او گنج است و جای گنج جز ویرانه نیست
 خوش بود فردوس و نعمت های آن زاهد ولی
 نعمتی چون می نه و جایی به از میخانه نیست

پیش دل هر گز نگویم راز پنهان تورا
 کآشنای سرّ عشقت گوش هر بیگانه نیست
 توبه کردم زاهد از می و زین پس بگذرم
 از سر پیمان ولی تاباده در پیمانه نیست
 کس ندید از اهل دنیا در جهان فرزانه ای
 هر کس آری طالب دنیا بود فرزانه نیست
 زلف او دام است و خالش دانه، صیاد مرا
 از برای صید دل حاجت بدام و دانه نیست
 این دل شوریده را دایم چرا باشد به پا
 از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست
 داستان لیلی و افسانه مجنون (سحاب)
 پیش حسن او و عشق من به جز افسانه نیست

۹۸

خطانکرده بود روزم از تو تار عبث
 نداد وعده و من در رهش ز غایت شوق
 سوی تو صید خود آید اگر تو صیادی
 دلاتو قایل فتراک آن سوار نئی
 به این گمان که شود روزگار مابه تو خوش
 گذشتی از پی کار دگر بکلبه من
 مراست شکوه خود از جور روزگار عبث
 تمام عمر نشستم در انتظار عبث
 متاز رخس خود ای نازنین سوار عبث
 مروه صید گهش هر دم ای شکار عبث
 به صرف عشق تو کردیم روزگار عبث
 ز شوق وصل تو شد کار من ز کار عبث

ز جور مدعیان شد جدا زیار (سحاب)

و گرنه یار نگردد جدا زیار عبث

۹۹

به غیر مرگ که دور از توام به آن محتاج
 به شهر حسن مه مصر بود چو رفت
 به بحر عشق تو دل چون سفینه و غمت
 به غیر خسرو عشق بتان به ملک دلم
 گر آن طیب علاج نمی کند چه علاج
 نهاد بر سر آن شاه خوب رویان تاج
 بر او چو باد مخالف ز هر طرف امواج
 کسی نخواسته از کشور خراب خراج
 (سحاب) ارشکند ساغر زجاجی دل
 شود در ست ولی هم ز فیض عام زجاج

۱۰۰

آنرا که درد عشق توره یافت در مزاج
 مرگ است یا وصال یکی زین دواش علاج
 در ملک حسن و ملک ملاححتو آن شهی
 کال حق سزداگر دهدت شاه مصر باج

ماهی تو وز طره ات اینک برخ کلف
 شاهی تو وز کاکلت اینک به فرق تاج
 مژگان تو سنان و دو چشمان دو ترک مست
 زلف تو صولجان و دو پستان دو گوی عاج
 ای شه به شهر حسن تو باید ز جان گذشت
 کآنجا بغیر جان نستانی ز کس خراج
 در جان چو در دست بدر مان چه حاجت است
 درد دل چو زخم تست به مرهم چه احتیاج
 با جان همان کنی که کند برق با گیاه
 بادل همان کنی که کند سنگ باز جاج
 بی او (سحاب) خواب نیاید به دیده ات
 گراز پرند بالش و از پر نیان دواج

۱۰۱

هر که را در کیش او نهی است راح	خون او در کیش میخواران مباح
شیخ در تقوی صلاح خویش دید	ما صلاح خویش در ترک صلاح
بهر قتل عاشقان مژگان تو	بی نیاز است از سهام و از رماح
میل آزادی ندارم ورنه نیست	بندیدم در پای و قیدی بر جناح
بی وفایی شده عهدیار ما	در میان خوب رویان اصطلاح
ز آن رخ چون روز و زلف چون شبم	تیره گون شده هم صباح و هم رواح

ساقی دهرم (سحاب) از خون دل

پر کند جام صبحی هر صباح

۱۰۲

ز صاف راح بکش هر صباح جام صبح
که صبح موسم عیش است و راح لذت روح

صبح عید و لب جو یبار و جام صبح
 روا بود که پشیمان شود ز توبه نصوح
 چه سود از این که لبش مرهم جراحتهاست
 مرا که هست جگر داغدار و دل مجروح
 دری که هست بدست رقیب ما مفتاح
 روا بود که نباشد به روی ما مفتوح
 چه سود کایمنی از اشک چشم خویش (سحاب)
 همین نه بس که سلامت بود سفینه نوح

۱۰۳

ز شیخ ما چه شماری هزار فعل قبیح؟
 همین بس است که شد منکر جمال صبیح
 می پرس حال دل و بنگر اشک خونینم
 که این کنایه به حالش بود به از تصریح
 چو بزم وصل می صاف نیست گر چه بود
 به وصف کوثر و جنت هزار فعل قبیح
 به عشق روی بتی بسته ایم زناری
 که غیرتش زده صد عقده در دل تسبیح
 (سحاب) سیم و زر آور به کف که می نخورند
 بتان فریب به نثر بلیغ و نظم فصیح

۱۰۴

پوشدا گرنهان نه کنی در نقاب رخ
تا چیست جرم دل که به خونش بود مدام
چون بی تو خواب رخ ننماید به چشم من
ما و تو را چو لاله بود سرخ رو و لیک
با جنگ او خوشم که به سوی من آورد
گر نه ز غیرت لب چون لعل ناب او
چون بی حجاب جلوه کند ماه من بپوش
از شرم آفتاب رخت آفتاب رخ
اورانگار پنجه و ما را خضاب رخ
در چشم من چه گونه نمائی به خواب رخ
ما را از خون دیده تو را از شراب سرخ
هنگام خشم روی و به گاه عتاب رخ
بهر چه شسته است بخون لعل ناب سرخ
ای ماه از حجاب رخش در حجاب رخ

چشم (سحاب) همچو سحاب است اشکبار

پوشیده است تابه من از (سحاب) رخ

۱۰۵

فغان که زاغ به گلشن زبسکه شد گستاخ
 بجای بلبل مسکین نشست بر سر شاخ
 کسی که پای بکویت نمی نهاد از بیم
 چه شد که دست در آغوش آورد گستاخ
 چه رخنه در دل آن شوخ سنگدل بکند
 گرفتم آه دلم سنگ را کند سوراخ
 به حیرتم که چسان جا گرفته در دل تنگ
 غم بتان که نگنجد در این جهان فراخ
 وفا کجا و دل ترک ما که پنجه‌او
 بخون خلق بوده همچو دشنه‌سلاخ
 (سحاب) اگر چه دور و زیست عهد دولت گل
 ببین چگونه زندتکیه بر اریکه‌شاخ

۱۰۶

عشقت ز هر چه جز تو فراموشی آورد
بر هر زبانی آورد از من حکایتی
با کس منوش باده و گر پند بشنوی
کاآرد هر آنچه بر سر خوبان پارسا
وصل تو آن شراب که بیهوشی آورد
نامم که بر زبان تو خاموشی آورد
چندان مخور که مستی و مدهوشی آورد
شوق شراب و میل قدح نوشی آورد
بیند ز بیم غیر به گردون و بر زبان
نام (سحاب) رابه فراموشی آورد

۱۰۷

نگیردتا دلت در دل دری چند
دل دانی که در خیل بتان چیست
ز بی مهری سیه دارند روزم
چنان ویران شد از غم خانه دل
بدل بگشاز زخم خنجر ی چند
مسلمانی اسیر کافری چند
مهی چند از جفای اختری چند
که شهری از هجوم لشگری چند

پرم آن روز بگشاید که از من بدام او نباشد جز پری چند
چنان مانند متاع دین که داری
(سحاب) از هر طرف غارتگری چند

۱۰۸

هر گل که پس از مردنم از خاک بر آمد
خاریست که از عشق گلی بر جگر آمد
تا خواجه پی ریختن طرح سرا بود
هنگام عزیمت به سرای دگر آمد
ایمن بود از سنگ حوادث پروبالم
زیرا که مرا تیر تو تو معویذ پر آمد
یک تیر خطا شد بدلم آنچه فکندی
صد تیر زدی لیک یکی کار گر آمد
ز آن پیش که از تیغ و سپر نام و نشا بود
جان و دل من تیغ بلاراس پر آمد
از بخت بد آن مایه عمر آه که وقتی
آمد بسر من که مرا عمر سر آمد
در عالم عزلت چو (سحاب) آنکه نظر کرد
در دیده او هر دو جهان مختصر آمد

۱۰۹

اگر کام من سال و ماهی بر آید ز آهی است کز سینه گاهی بر آید

مرانیست تاب نگاهی و گرنه
 کشی بیگناهم ندانم چه آخر
 چه سازی گهی کز پی دادخواهی
 بود حاجتم مرگ یا وصل جانان
 امیدی کز و بیگه و گه بر آمد
 ترادل جفا پیشه داند چه سازم
 که او از چنین اشتباهی بر آید
 که او از چنین اشتباهی بر آید

کجا برق حرمان گذارد (سحابا)

که از باغ وصلم گیاهی بر آید

۱۱۰

با چشم تر هر جا روم کان سرو بالا بگذرد
 دردا که سیل اشک مانگذار د آنجا بگذرد
 دیدارت ای بیداد گرفتد بفر دای دگر
 مانند امروز ما اگر دور از تو فراد بگذرد
 بالعلت ای عیسی نفس کا آب حیاتست آن و بس
 ظلم است اگر بر یاد کس نام مسیح بگذرد
 غیرای نگار تند خو بر تابدا ز مهر تورو
 گر بگذرد یکدم بر او نوعی که بر ما بگذرد
 از دیدنت سهل است این گر بگذرد زاهد ز دین
 شاید گرت ای نازنین بیند ز دنیا بگذرد
 نارد گذار آن ماه و سویم ز خوف عیب جو
 و ر بگذرد از بیم او شادم که تنها بگذرد

تادور گشتم ز آن پری گشتم ز خواب و خوربری
ز آنم (سحاب) اشک از ثری آه از ثریا بگذرد

۱۱۱

گريار بحالم نظري داشته باشد	باشد که ز حال خبری داشته باشد
آن ماه مقامش بفلک هست که چون ماه	از شعله آهـم حذری داشته باشد
گفتی سحر آیم ز وفادر برت اما	مشکل زپی امشب سحری داشته باشد
گویند کسی از بریار آمده یارب	از آمدن او خبری داشته باشد
از عشق تو و چشم ترم آگهی آن راست	از عشق کسی چشم تری داشته باشد
هر گز نبود شکوه ز بیداد سپهرش	هر کس چو تو بیداد گری داشته باشد
گو داشته باشد کسی آن چشم مپندار	طرز نگهش را دگری داشته باشد

جان داد (سحابش) با میدی که پس از مرگ
گاهی بمزارش گذری داشته باشد

۱۱۲

میل رفتن گرا ز آن گوشه بامم باشد
لذت سنگ جفای تو حرامم باشد
کشتنی باشد و خون ریختنی تا امروز
دل خود کام ترا میل کدامم باشد
خوش بود و صل تویی مدعی ای ماه تمام
چه شود گر شبی این عیش تمامم باشد

گفتمش سرو قدت همچو قد سرو سهی است
 گفت آنهم خجل از طرز خرامم باشد
 آشیانم خوش و صحن چمنم دلکش لیک
 نه چو کنج قفس و حلقه دامنم باشد
 او در اندیشه منع نگه گاه بگاه
 من مسکین طمع وصل مدامم باشد
 گفت سر گشته چنین تابه کهئی همچو (سحاب)
 گفتمش تابکف عشق ز مامم باشد

۱۱۳

دل که او بیخبر از روز سیاهش باشد
 گو سر زلف سیاه تو گواش باشد
 رسم انصاف در اقلیم نکوئی نبود
 خاصه بیداد گری همچو تو شاهش باشد
 شب آن کز مه رخسار تو روشن چه عجب
 بی نیازی اگر از پرتو ماهش باشد
 یک شکستم به پراز سنگ جفایش نرسد
 گر نه شوق شکن طرف کلاهش باشد
 گر نباشد بگل گلشن حسن تو دوام
 شاد ازینم که دوامی به گیاهش باشد
 نبود غیر در میکده جائی که کسی
 ایمن از فتنه دوران به پناهش باشد

مردم از حسرت دیدار و در آن راه هنوز
 دیده حسرت من باز به راهش باشد
 بکشد هم چو فلک دست ز آزار (سحاب)
 گرچه او در حذر از شعله آتش باشد

۱۱۴

گفتی دل نا شاد تو را شاد توان کرد
 آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد
 دیگر نکندم فکر دل خویش که چندان
 ویران نشد این خانه که آباد توان کرد
 یک بار در آن بزم مرا راه توان داد
 ورره نتوان داد ز من یاد توان کرد
 باید چو شب هجرت تو امروز و صالی
 تابان تو ز خویت گله بنیاد توان کرد
 در باغ ز گلچین نکشیدیم جفایی
 کاکنون به قفس شکوه ز صیاد توان کرد
 با قصه محرومی من زان لب شیرین
 کی گوش به افسانه فرهاد توان کرد
 گیرم که در آن کو بودم قوت فریاد
 فریاد رسی نیست که فریاد توان کرد
 صید دلم آسان نتوان کرد گرفتار
 ورزان که توان مشکلش آزاد توان کرد

اندیشه (سحاب) ارز خدا باشد و رحمی
با خلق کجا این همه بیداد توان کرد

۱۱۵

ز روی لطف اگر یار در کنار نشیند
فلک نداد از آن رهگذر بباد غبارم
بدل زهر که غباری نشسته بود زدودم
در انتظار و فاتم نشسته بر سراجل، گو
ز رشک غیر نشینم بکنج فرقت اگر نه
ز دیده روز من و روز گار من شده تیره
عجب مدار که گل در کنار خار نشیند
که آن غبار مبادش به رهگذار نشیند
مباد آن که ز من بردلی غبار نشیند
که بیش ازین نپسندم در انتظار نشیند
کجا بر روز چنین کس باختیار نشیند
که خود به روز من تیره روز گار نشیند
از آن شد اشک فشان دیده (سحاب) چو باران
که شاید آتش این آه شعله بار نشیند

۱۱۶

ساقی بیار باده که ایام دی رسید
تا کی درنگ می به قدح کن ز خم ببین
یار آمد و رقیب رسید از قفای او
آمد بهار و رفت بهار من از کنار
دامان وصل وی نرسد گریب دست من
شیرین و لیلی است چو مطلب دگر چه سود
گر دی رسید شکر خدا را که می رسید
انگور رفت کی به خم و باده کی رسید
آمد اگر چه عمر اجل هم ز پی رسید
یعنی بهار عمر مرا فصل دی رسید
گیرم که پای من به سر کوی وی رسید
خسرو به ار من آمد و مجنون به حی رسید
هر کس که کرد مرحله شوق طی رسید

چون من (سحاب) زار چرا نالد این قدر
گر نه حدیث درد دل من به نی رسید

۱۱۷

شرار آه من با او همان کرد	هر آن خصمی که با من آسمان کرد
بهای بوسه او نقد جان کرد	مرا چون یافت در تن نیست جانی
چه با گل عاقبت باد خزان کرد	مآلی خوش ندارد جور بنگر
که با آن سست مهرم مهربان کرد	همین بیمهری گردون مرا بس
غم جانکاه او با جان همان کرد	چه با کاهی کند سوزان شراری
مبذل با حیات جاودان کرد	خوش آن کو عمر فانی در ره عشق

(سحاب) از فتنه دهر ایمن آن گشت

که جابر در گه پیر مغان کرد

۱۱۸

که با آن شاه خوبان شمه ای از حال من گوید
به ماه مصر حال ساکن بیت الحزن گوید
ز بس گوید حدیث غیراگر حرفی بمن گوید
نمی خواهم که آن شیرین زبان با من سخن گوید
به من هر گه رسد ز آن پیش کارم شکوه برب
سخنهایی که باید من بگویم او به من گوید
نگویم تا به آن نامهربان راز دل خود را
همان نا گفته در هر محفل و هر انجمن گوید

بسوی دام مرغان چمن بیخود روند از بس
 زمن و صف گرفتاری به مرغان چمن گوید
 رود نام بت و افسانه بتخانه از یادش
 ز وصف آن بتار کس شمه ای بابرهمن گوید
 (سحاب) آن لعل لب و آن در دندان راستم باشد
 که کس لعل بدخشان خواند و در عدن گوید

۱۱۹

نیند طالب می عاشقان که خوردستند
 ز جام عشق شرابی که تا ابد مستند
 به روی مدعی آن در که سالها بستم
 به حرف مدعی آخر به روی ما بستند
 به فیض عشق در آغاز عاشقی دامن
 هزار نکته که اهل جهان ندانستند
 چه گونه وصل میسر شود که میل بتان
 بود به سیم و زرو عاشقان تهیدستند
 به پیش اهل خرد صعب تر بگویم چیست
 ز نیستی کسان این که نا کسان هستند
 اگر غم توبه مردن رود ز دل بیرون
 خوش آن کسان که بمردند و از غمت رستند
 دگر (سحاب) ز جور بتان چه اندیشم
 که کرده اند به ما آنچه می توانستند

۱۲۰

آن شوخ را زد دوستیم تا خبر نبود
 هر لحظه دوستیش بمن بیشتر نبود
 تدبیراگرچه جز به دعای سحر نبود
 کردم بسی دعاوی یکی را اثر نبود
 شد مهربان زناله دلش لیک بار قیب
 خوش آن زمان که ناله مارا اثر نبود
 فرزانه آنکه بر درد و نان نرفت و ساخت
 بالقمه جویی اگر بود یا نبود
 مه در حذر ز آه دلم بود دوش و باز
 آن ماه را ز آه دل من حذر نبود
 دل بستگی نبود مرا تا به آشیان
 از تنید باد حادثه زیروز بر نبود
 هر چیز کآیدت بنظر پرتوی ازوست
 خوش آن که هر چه دید جز او در نظر نبود
 جز راه کوی خویش (سحابت) در انتظار
 یک شب نشد که بر سر هر رهگذر نبود

۱۲۱

هر زمان دامن به خون بی گناهی تر کند
 چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند

سالها کردیم بر کوی تو در سر خاکها
 تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کند
 قوت یک آه دارد دل نمیداند کز آن
 چاره بیداد آن یا کینه اختر کند
 دست هجران تو اش در بر کند صدامه چاک
 هر که روزی خلعت وصل ترا در بر کند
 پر بود چون ساغر من دایم از خون جگر
 بعد مردن گر کسی خاک مرا ساغر کند
 گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت
 بار قیبان گویم و ترسم که او باور کند
 آتش غم صرصر هجرش کند با من (سحاب)
 آنچه آتش با گیا صرصر به خاکستر کند

۱۲۲

دل از باد صبا ز احوال دلبر چون خبر گیرد
 اگر صدمه بار گوید باز می خواهد ز سر گیرد
 ستاده بر سر من تا کند با خاک یکسانم
 گمانم اینکه می خواهد مرا از خاک بر گیرد
 تو اندک خوی پیران پیشه کن من شیوه طفلان
 و گرنه صحبت پیرو جوان مشکل که در گیرد
 پس از عمری که یابم راه حرف و رخصت دیدن
 فغان راه تکلم اشک پیش چشم تر گیرد

بامیدی که شاید سازد از مرگم خبر دارش
 ز قاصد گاهی آن بی مهر از احوالم خبر گیرد
 نسازد بار دیگر چون ز بیدادش نیندیشم
 گر آن بیداد گر هر روز صد یار دگر گیرد
 بر آواز درون پرده حسن پرده پیمایی
 همانا خواهد از راز درونها پرده بر گیرد
 کشی دامن بیداد از (سحاب) و آه از روزی
 که پیش داد گرد امانت ای بیداد گر گیرد

۱۲۳

دم مرگ است و باز من دل بود در فکریار خود
 اجل در کار خود مشغول و من در فکر کار خود
 همی خواند به عشق دیگرانم بی نیازی بین
 که صیادم به صیاد دگر بخشد شکار خود
 عنانم او کشد هر سوی و من از دست خود نالم
 که خود دادم بدست او عنان اختیار خود
 میرسانم چه نامی وز کجائی رفت ای همدم
 مرا هم نام خود از یاد و هم نام دیار خود
 ز آه آتشین خود فروزم آتشی هر شب
 کز آن آتش مگر روشن کنم شبهای تار خود
 ز عشق چون خودی شد کار او هم مشکل و اکنون
 هم او در کار خود در مانده و هم من بکار خود

به خودبس مژده وصل از زبانش دادم و نامد
(سحاب) او شرمسار من شد و من شرمسار خود

۱۲۴

بامن فلک هزار جفا هر زمان کند
باهر که مهربان شود اورا کند هلاک
ز آسیب حادثات زمان آن زمان کسی
باید فراق روی تورخواست ز آسمان
خوش آن که دولت ابدی رو کند به او
پیش تو مدعی کند اظہار شوق من
آزار من بقصد جفا می کند (سحاب)
اما بهانه این که مرا امتحان کند

۱۲۵

نثار جان کنم گر زرن باشد
جهان از آتش آہم بسوزد
نباشد ماه من بی مهر چندان
به زیر تیغ نالم تانیاید
کشی بی جرم خلقی را ودانی
غم هجرم ز درد رشک اغیار
نمیردتا (سحاب) از دست جور
تور از حال او باور نباشد

۱۲۶

چوزلف برمه رویش نقاب میگرد
چنان ز شرم تو هر روز خوی فشاند مهر
دل به کوی تو دایم به جستجوی وفاست
حباب بحر سرشک منست چرخ اما
بلی ز قطره باران شود حباب پدید
شمیم طره او گر رسد به نافه چین
به شمع روی تو پروانه وار مفتون است
زمان هجر تو تا نگذرد به گردن عمر
لبش هر آب که نوشد (سحاب) خون من است
عنبه طارم تا ک است کوکبی که از آن

نهان بزیر سحاب آفتاب میگرد
که شام غرقه دریای آب میگرد
چو تشنه که به گرد سراب میگرد
خراب آخرا از آن چون حباب میگرد
ولی ز قطره دیگر خراب میگرد
دوباره خون ز حسد و مشک ناب میگرد
که خور بگرد تو با این شتاب میگرد
خیال زلف بلندت طناب میگرد
که پیش لعل وی از شرم آب میگرد
هلال ساغر شاه آفتاب میگرد

گزیده فتح علی شه که نعل اشهب او
طراز افسر افراسیاب میگرد

۱۲۷

سکندر آگهیش گرز لعل جانان بود
نه وصل یار میسر شود مرا نه مرگ رقیب
عجب مدارا اگر جای تست در دل من
چو او به حسن بود همچو ماه کنعان، کاش
تمام عمر به وصل تومی گذشت اگر
ز دوریت بودم چند بر گریبان دست
چو خواست جان بستاند نخست از نگهی

چه گونه این همه مشتاق آب حیوان بود
یکی از این دواگر بود کار آسان بود
که یوسفی تو و یوسف مقیم زندان بود
به عشق طاقت من هم چوپیر کنعان بود
زمان وصل تو چون روزگار هجران بود
به این گناه که روزی تو را بدامان بود
ز من ربود دلی را که آفت جان بود

گذشتی اریه (سحاب) و ندیدیش چه عجب
که او بر اه تو با خاک راه یکسان بود

۱۲۸

تاز حال دل من دلبر من غافل بود
آنچه کام من و دل بود از او حاصل بود
رست جان از تن و صد شکر که زایل گردید
آنچه یک چند میان من و او حایل بود
تانه جان بود فدای تو از این بودم شرم
شرم اکنون همه آن است که ناقابل بود
خلق از راز دل من نبدا گاه ولی
به زبان تو فتاد آنچه مراد دل بود
دیدم آن سرو که مشهور به آزادی گشت
آنهم از غیرت بالای تو پاد رگل بود
دل بیتاب غم رشک رقیب افزون داشت
روز گاری که دل او به وفا مایل بود
گفت نادیدن یار است (سحاب) آنچه بد است
آه کز دیدن روی دگران غافل بود

۱۲۹

چو من هر کس که از جان سیر باشد
چه کوشم در خلاص دل همان به
به زودی گر بمیرد دیر باشد
که این دیوانه در زنجیر باشد

اگر مبهم بماند آیه نور مه روی تو اش تفسیر باشد
 سیه تر کرد روزم تا بدانم اثر در ناله شب گیر باشد
 قدح سهل است خوش باشد ز دستش اگر خنجر و گرمشیر باشد
 جوانی دیده ام کز هر که بینی برد دل گر جوان و پریر باشد
 به عالم عاشقی چون من نیابی اگر عشق تو عالم گیر باشد
 نه چندان یافت ملک دل خرابی که دیگر قابل تعمیر باشد

بجز وصلش (سحابا) هر مرادی
 شود حاصل اگر تقدیر باشد

۱۳۰

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد
 آنچه با من غم او کرد غمش با دل کرد
 دید گردون که هلاک از ستم او نشدیم
 دل بی رحم بتان را به جفا مایل کرد
 ز آب چشم آنچه کشد مردمک دیده سزا است
 ز آنکه در هگذر سیل چرامنزل کرد
 هم کف موسوی از نور رخت خجلت کرد
 هم دم عیسوی اعجاز لبّت باطل کرد
 خواجه بسپر دبه ناچار در آخر بجهان
 بجهان آنچه ز اسباب جهان حاصل کرد
 عاقل آن بود که از ساغر آئینه مثال
 زنگ اندوه ز آئینه دل زایل کرد

دید کز بهر نشارت بودم تحفه جان

چرخ در چشم تو اش این همه ناقابل کرد

خواست در حشر بد امان زندش دست (سحاب)

شرمش آمد چون گاهی بسوی قاتل کرد

۱۳۱

هر کجا کوبه چنین خط و چنان خال رود	چه عجب گردل خلیقش بدنبال رود
همه اطفال روندازی پی دیوانه مگر	دل دیوانه من کز پی اطفال رود
باهمه سنگ جفای تو ز بامت هر گه	قصد پرواز کنم قوتم از بال رود
جذبه عشق چو خواهد اثر خویش کند	دل شیرین ز کف از دیدن تمثال رود
بی تو یک لحظه مرا میگذرد سالی و آه	که به هجران تو ام مه گذرد سال رود
بگدائی درو نقد غمت نازم من	هر کجا قصه جاه و سخن مال رود
باسر زلف پریشان تو هر گز نشود	که به عهد تو پریشانی از احوال رود

کاش میداشت (سحاب) آگهی از روز نخست

کز سر کوی تو باید به چنین حال رود

۱۳۲

امیدواری من در جهان وصال تو باشد

به ناامیدی من تا چه در خیال تو باشد

به باغ خلد گلی چون رخت کجاست گرفتم

که قد سدره و طوبی به اعتدال تو باشد

بگو چه گونه توای مرغ دل ز گوشه بامش
 کنی اگر به مثل قوئی به بال تو باشد
 برای صید دل من بدام و دانه چه حاجت
 که دام و دانه آن مرغ زلف و خال تو باشد
 نه شبنم است که بینی نشسته بر گل سوری
 خوئیست این که برویش زانفعال تو باشد
 به باغ دل بنشاندم بسی نهال و درختی
 که بی ثمر بود ای آرزو نهال تو باشد
 تو را (سحاب) در اندیشه بود باز فلک را
 چه خنده ها که بر اندیشه محال تو باشد

۱۳۳

دانی که از کیم می وصلت به جام بود
 آزادیش کجا و رهایی کدام بود
 دانه که هوش من یکی از نیکوان ربود
 گفتم رسم به وصل تو امان نشد نصیب
 چون من چرا قیوب نشد مبتلای هجر
 صدرم خواص طاعت پنهان فرو ن تراست
 ز آن پیشتر که از می و معشوق نام بود
 تا بود جای مرغ دلم کنج دام بود
 امانه آن قدر که بگویم کدام بود
 بودم به دل خیال خوشی لیک خام بود
 باهر کس از فلک زپی انتقام بود
 مقصود شیخ اگر نه فریب عوام بود

کاری نگشت بر تنم آن خنجری که زد
 لطفی (سحاب) کرد ولی ناتمام بود

۱۳۴

کدام تیر بلا تر کش زمانه ندارد
 که از تنم هدف و از دلم نشانه ندارد
 مخوان در این چمن ای مرغ دل سرود محبت
 چرا که گوش کسی میل این ترانه ندارد
 دلش اگر چه چو سنگ است لیک قصه خود را
 نگویمش که دلش تاب این فسانه ندارد
 همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان
 کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد
 دلم به ورطه دریای عشق چیست غریقی
 که میل ساحل ازین بحر بی کرانه ندارد
 به تار زلف تو دلها گرفته اندز بس جا
 عجب نه گرسر زلف تو جای شانه ندارد
 ز جرم دوستی خود (سحاب) کردمش آگه
 چو یافتم که پی کشتنم بهانه ندارد

۱۳۵

اگر وقت سحر در ناله هر کس اثر باشد
 نباید آرزوی در دل مرغ سحر باشد
 جهان ز آه جهان سوزم نه چندان در حذر باشد
 چنین تا سیل اشک من روان از چشم تر باشد

مباد آهنگ پروازی کند ز آن طرف بام آن مه
 که از سنگ جفایش مرغ دل بی بال و پر باشد
 حدیث روز و وصلش در شب هجران خوشست اما
 فغان کآشب دراز و این حکایت مختصر باشد
 فزون تر باد یارب دشمنان را دوستی با او
 که هر کس دوست ترا و وصل او محروم تر باشد
 اگر آگه شود از شوق خواهد جان دهد صیدم
 همان به کز نوید کشتن خود، بی خبر باشد
 بر غم غیر هر شب محفلی آرایم و سازم
 لبالب ساغر خود گرچه از خون جگر باشد
 ز شیرین دادِ فرهاد جفاکش را (سحاب) آخر
 ستاند دور گردون گرچه از رشک شکر باشد

۱۳۶

سوی تو مرا جذبه عشق تو کشاند	کو طاقت دیدار گرفتم که تواند
با آن که ز بیگانه پیرسیم و بداند	یک روز نباشد که بدانیم کجائی
بسیار جفاهای تو نا کرده بماند	بی طاقتی من ز حد افزون شد و ترسم
یارب که ز دل داد من خسته ستاند	بیدادبتان غایت مقصود دل ماست
چیزی گرم از سنگ جفای تور هاند	هم جور تو باشد که فزون باد دمام
در بزم وصالش ز ره مهر بخواند	باشد شبی آیا که مرا آن مه بی مهر
بنشیند و در پهلوی خویشم بنشاند	بر خیزد و در بر رخ اغیار ببندد



غزلیات

ای چشم (سحاب) اشک فشان باش که جز تو
کس نیست که بر آتش آب‌ی بفشانند

۱۳۷

بادل آگه شدم آن شوخ ستم کاره چه کرد
از پی چاره ندانم دل بیچاره چه کرد
رحمی آمد به دلش عاقبت از گریه من
قطره آب ببینید که باخاره چه کرد
کرده دورم ز برت با همه ثابت قدمی
دیدم آخر که بمن گردش سیاره چه کرد
با من این گریه بیهوده بجز این که همین
کشت و هنگام نگه مانع نظاره چه کرد
زخمهای دلم از ناوک دلدوز بدوخت
مرهمش را بنگر بادل صد پاره چه کرد
تا خورم می نخورم غم که اگر با همه کس
آسمان هر ستمی کرده می خواره چه کرد
ما در اول قدم از پای فتادیم (سحاب)
در ره عشق بتان تا دل آواره چه کرد

۱۳۸

بی بند کجا پای دل من بگذارد
خواهم که رو می یک دوسه گام از پی قاتل
زلفی که تورابند به گردن بگذارد
گر حسرت در خاک طپیدن بگذارد

شاید عوض مرهم اگر خنجر جورت صدمنتم از زخم تو بر تن بگذارد
 خور بهر تماشای وثاق تو عجب نیست چون شیشه اگر چشم به روزن بگذارد
 آه دل فرهاد ز رشک شکر آخر داغی به دل شاهد ارمن بگذارد
 حیف است بر دغیر به خاک آرزویش را گامی به سرش گردم مردن بگذارد
 از سوز دلم نیست (سحاب) آگه و ترسم
 دستی ز ترحم به دل من بگذارد

۱۳۹

بستیم لب از شکوه پیمان گسلی چند
 تا آن که نسازیم ز خود رجه دلی چند
 گرتیر جفای تو نمی بود که می کرد؟
 در عهد تو دل جوئی ما خسته دلی چند
 آن دل که به منحشر نبود کشته تیغت
 نا کرده سراز خاک برون منفعلی چند
 آن را که نمودن دره کعبه دل یافت
 کین دیرو حرم نیست بجز مشت گلی چند
 آگاه (سحاب) ارنه ای از مشعله خویش
 بنگر به فلک دو ددل مشتعلی چند

۱۴۰

هیچگاه با من محنت زده بیداد نکرد
 آسمان کان بت بیداد گرامداد نکرد

دل ز من یاد بدم تو چو افتاد نکرد
 یافت ذوقی که ز محرومی من یاد نکرد
 تانپر داخت به ویرانه دلها غم تو
 کشور حسن تو را این همه آباد نکرد
 بهر آرایش رخسار تو آن ماضی کیست
 کآمد و شرمی از آن حسن خدا داد نکرد
 وصل شیرین اثر طالع و بس ورنه چکار
 کرد خسرو به ره عشق که فرهاد نکرد
 من به جان بنده آن خواجه که بابنده خویش
 کرد اگر هرستم از بندگی آزاد نکرد
 آگه از قوت بازوی تو ای عشق نشد
 تا کسی پنجه به سر پنجه فولاد نکرد
 گرچه چون صید مریده است دو چشم تو ولی
 آنچه این صید کنندا و ک صیاد نکرد
 تا سپهرش نکند فکر غم تازه (سحاب)
 هرگز اندیشه شادی دل ناساد نکرد

لب لعلت چو میل باده کند	نشئه باده را زیاده کند
من سگ کوی دلبری که مرا	به کمند و فاقلا ده کند
هر که جز کوی دوست قبله اوست	طاعت خویش را اعاده کند
نقش روی تو صفحه دل را	ز آرزوی دو کون ساده کند

فارغ از جور ت آنکه همچو (سحاب)
جان نثار تو دل نداده کند

۱۴۲

از من به حذر یار هوسناک نباشد	گردا منم از لو ت هوس پاک نباشد
تا خاک سر کوی تو بر سر نکند کس	گریم که ز اشکم اثر از خاک نباشد
تصدیق به غوغای قیامت نتوان کرد	گر جلوه آن قامت چالاک نباشد
آن کیست ندانم که از آن چاک گریبان	امروز گریبان به تنش چاک نباشد
تا ساغر می در کف ساقیست به گردش	اندیشه ای از گردش افلاک نباشد
باشد ز خدایک جو اگر در دل او باک	در کشتن خلق این همه بی باک نباشد
بر حال تو زاهد بودم رشک که کس را	پروای غمی نیست چو ادراک نباشد

در بزم تو گر جای (سحاب) است عجب نیست

چون هر چمنی بی خس و خاشاک نباشد

۱۴۳

هر جا که غمی بر دل غمگین من آمد	مانند غریبی است که دور از وطن آمد
یار بزی اشک که آید به مزارم	شمعی که ندانم ز کدام انجمن آمد
باید ز رقیبان سخنی گفت به ناچار	تالعل سخن گستر او در سخن آمد
پیمانه پی توبه بسی بشکنم اما	وقتی که ز پی ساقی پیمان شکن آمد

شر منده (سحاب) از قدور خسار تو گردد

هر جابه میان قصه سرو و سمن آمد

۱۴۴

خواهم که کسم باخبر از راز نباشد
 گراشک من و عشق تو غماز نباشد
 گفتمی که پشیمان شدم از کشتن عشاق
 مسکین من اگر این سخن از نا زنباشد
 پیراهن عشق کس از آغاز نکردند
 گر عشق بد انجام خوش آغاز نباشد
 بی او سحری نیست که با مرغ سحرگاه
 مرغ دلم از ناله هم آواز نباشد
 چون هیچکس نیست شریک غمت ای کاش
 در عشق توام نیز کس انباز نباشد
 با سنگ جفای تو خوشم ورنه بهانه است
 کز بام توام قوت پرواز نباشد
 روزی که کشد خنجر کین بر همه ترسم
 در فکر من آن دلبر طناز نباشد
 باشد در غمهای جهان باز برویم
 روزی که در دیرمغان باز نباشد
 یکدم بنشین پیش (سحاب) ای سگ کویش
 گرد خور او این همه اعزاز نباشد

۱۴۵

دل بود چو دور از در خویشم به جفا کرد
 کز ضعف در آن کوی به جاماند و به جا کرد
 ز آن روی خطش را نبود آفتی از پی
 کاین سبزه تر نشو و نما ز آب بقا کرد
 از بهر تسلای دل غیر مرا کشت
 مقصود وی و مطلب ما هر دور و اکر
 صد تیر پی کشتنم افگند ولی من
 بسمل شدم از حسرت تیری که خطا کرد
 جز اینکه خموشی بودم پیشه چه چاره
 چون چاره جور تونه نفرین نه دعا کرد
 تنها نه همین درد (سحاب) از تو نشد به
 آن درد کدام است که لعل تو دوا کرد

۱۴۶

یکی است بیتو گرم ز هر در گلوریزند
 چه باده ها که بشوق تو از سبویه قدح
 بهای می چون باشد به کوی باده فروش
 کراست جرأت پرشش به محشر از خونی
 نماید در گل او رنگ و بو که رنگی نیست
 و گر شراب به جام من از سبوریزند
 کنند و از قدحش باز در سبوریزند
 سزد که از پی این آب آب روریزند
 که تیر غمزه ترکان تند خوریزند
 در آن سرشک که از یاد روی اوریزند

خبر دهید بد لها (سحاب) آن خونها

که از جفای وی از دیده ها فرو ریزند

۱۴۷

ز روی پردگی ما چو پرده بر گیرند
 به روی پرده نکویان پرده در گیرند
 چنانم از ستمت کز پی تسلی خویش
 بلا کشان تو از حال من خبر گیرند
 به آب عفوبش جو جرم عالمی ورنه
 شراره که ترو خشک جمله در گیرند
 گر این بودره عشق تو سالکان طریق
 سراغ منزل از این راه پر خطر گیرند
 گرفتم اینکه توان بست دل بغیر تویی
 کدام دل که توانند از تو بر گیرند

هنوز تازه بود داستان عشق (سحاب)

هزار بار گر این قصه مختصر گیرند

۱۴۸

دل کز اینگونه ز هجران تو خون خواهد شد
 حال دل بیتو توان یافت که چون خواهد شد
 خط او سر زد و اکنون بسر کوی ویم
 اعتباریست که هر روز فزون خواهد شد
 شوق آن زلف چو زنجیر که من می بینم
 میل خلقی همه آخربه جنون خواهد شد
 تا سر زلف دلاویز تو را هست سکون
 کی علاج دل بی صبر و سکون خواهد شد
 وقتی این جان ز تن خسته برون خواهد رفت
 دلبرم با خبر از حال درون خواهد شد
 حسن او را شده هنگام زوال و به (سحاب)
 گر نشد مایل ازین پیش کنون خواهد شد

۱۴۹

ماورقیب را دل نا شاد و شاد داد
 گردون به هر کس آنچه بایست داد، داد
 آنکس که کرد قسمت رنج جهان مرا
 چندان که بود حوصله کم غم زیاد داد
 ز خمت نشدن نصیب دل نامرادم
 تا اختر خجسته کرا این مراد داد
 هر کس نبود معتقد عفوایزدی
 گوشه پی پند زاهد دست اعتقاد داد
 الفت دل ترا نتوان داد با وفا
 اضداد را بهم نتوان اتحاد داد
 نه داد من نداد همین پادشاه من
 شاهی به ملک حسن نیاید که داد، داد
 آگه نیم که بی توجه بگذشت بر سرم
 خاکی غم فراق تو دانم به باد داد
 کوتاه کردی از در میخانه پای من
 آی آسمان زدست جفای تو، داد، داد
 آن روز راحت دو جهانم زیاد برد
 گردون که مهر روی بتانم به یاد داد

یک دم گدائی در دیر مغان (سحاب)
 کی میتوان به مملکت کی قباد داد

۱۵۰

اگر زین پیش بردستم دلی بود
فتد دیوانه از زنجیر و افتاد
ز ضعف پیری آسان کرد چشمم
نیم آگه ز دل دانم قتیلی
حدیث سرو آزادی شنیدم
بهای بوسه می خواهد چه بودی
دلیل سالکان می گشت خضری
از او هر لحظه پایم در گلی بود
به زنجیر تو هر جا عاقلی بود
از او در کار دل هر مشکلی بود
به خون غلطان ز تیغ قاتلی بود
چو دیدم از غمت پادار گلی بود
که نقد جان متاع قابلی بود
طریق عشق را گر منزلی بود

(سحاب) آمد به یاد من چو دیدم

که گردی در قفای محملی بود

۱۵۱

مرغ دل باز لفا و آرام نتوانست کرد
گرچه مرغی آشیان در دام نتوانست کرد
بارها کردیم ساز می کشی از باد هم
چاره ناسازی ایام نتوانست کرد
شد چنان شرمنده از رنگ لب میگون یار
ساقی محفل که می در جام نتوانست کرد
چشم او را دیدم و چشم از جهان بستم که گفت
خویش را قانع به یک بادام نتوانست کرد

در تمام عمر چندان ناامید از وصل بود
 دل که هرگز این خیال خام نتوانست کرد
 حسن روی نیکوان از بسکه آغازش خوشست
 ترک آن زانديشه انجام نتوانست کرد
 گرچه ماندم چند روزی زنده در هجران (سحاب)
 لیکن آن رازندگان نام نتوانست کرد

۱۵۲

مرا مشکل گشا تا دل نباشد
 ز شرم قاتلم هر کشته را
 بگوئید آنکه غافل شد ز حال
 سزد با سرو من پای تذروی
 ز دل کارم چنین مشکل نباشد
 به محشر شکوه از قاتل نباشد
 ز آه غافلم غافل نباشد
 به گل از سرو پا در گل نباشد
 ز خط حسنش نشد زایل بگودل
 در این اندیشه باطل نباشد

(سحاب) آن را که تخم مهری افشاند
 بجز بیحاصلی حاصل نباشد

۱۵۳

سوی این زهد فروشان بگذر باری چند
 سجه ای چند بدّل ساز به زناری چند

همچو گل سرزده از برگ گلش خاری چند
 لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند
 می کشیدیم یکی ناله مستانه اگر
 بود گوش همه کس محرم اسراری چند
 باغبانان گراز اینگونه جفا ساز کنند
 نگذارند به مار خنه دیواری چند
 ما در اندیشه که از ما بود این سیروسکون
 غافلیم از اثر ثابت و سیاری چند
 نیست اندیشه ای از ناوک بیداد سپهر
 سینه ای را که بود آه شررباری چند
 خلقی آسوده درین شهر و مرا هست (سحاب)
 دل زاری و گرفتار دل آزاری چند

بلای دل کز آن بالا بصد غم مبتلا باشد
 کسی داند که چون دل مبتلای آن بلا باشد
 نمی خواهم کسی از جانب او پیک ما باشد
 گرش قاصد صبا، پیغام پیغام وفا باشد
 ز بیمار آن درد عشق آنکس را دوا باید
 که درد عاشقی را چاره فرما از دوا باشد
 توان دانست چونی در وفا کز هم نشینانت
 به هر کس آشنایی می کنم نا آشنا باشد

به حکم او چو امروزم بسی بردند تا مقتل
سزد رویم اگر از بیم بخشش در قفا باشد
(سحاب) از درد رشک نیکوان گرایمی خواهی
نگاری را بدست آور که بی مهر و وفا باشد

۱۵۵

ز آب چشم ماست کز دنبال محمل میرود؟
اینکه خلقی از قفایش پای در گل میرود
دل چومی رفت از قفای او و داغ جان نکرد
ز آنکه میداند که جان هم از پی دل میرود
چون به بزمی بیندم اول مرا از صحبتی
می کند باد دیگران مشغول و غافل میرود
مشکل از این گشته کار من که عشق نیکوان
آمد آسان در دل من لیک مشکل میرود
این دل سرگشته را چون نیک بینم در قفاست
هر کجا موزون قدی شیرین شمایل میرود
گر گرفت از تیغ جورش بر زمین خونم (سحاب)
خود ز چشمم ز آرزوی تیغ قاتل میرود

۱۵۶

نشانید و صف رخسار او جان نداد	باید نخست گوش به این داستان نداد
فردا نوید و صل به عشاق داده بود	امشب عبث نبود که مرگم امان نداد

دارد به انتقام کی این دشمنی به من هر گرز مهر کام مرا آسمان نداد
 بسیار کس که نام و فابرد بر زبان اما کسی نشانی از این بی نشان نداد
 دانی ز جور خویش که را داد ایمنی
 اورا که از نگاه نخستین امان نداد

۱۵۷

دانی چه بود عمر گران مایه دمی چند این عیش و نشاطش به حقیقت المی چند
 ای آن که تورانیست یقین قصه دوزخ از کوی خرابات برون نه قدمی چند
 شعرم همه گنج گهر اما بر خوبان در دا که مقابل نبود بادرمی چند
 خون خواهی خویش از که کند روز قیامت این دل که بود ز خمی تیغ ستمی چند
 گه صفر دهان تو و گه موی میانیت نگذاشت بقای بی وجود و عدمی چند

باید ز غم عشق کند چاره هر غم
 هر کس چو (سحابست) گرفتار غمی چند

۱۵۸

اسیر زلف و وفار غ زهر گزند شود خوشادلی که گرفتار آن کمند شود
 سراغ تربتم از کس پس از هلاک مکن ببین که شعله آه از کجا بلند شود
 در آن دیار که دلبستگی به زلفی نیست کسی چگونه در آن قید پای بند شود
 کند نصیحت ناصح به حال من چه اثر جز اینکه آتش من تیز تر ز پند شود

سکون در آتش عشق بتان مخواه از دل
 مقیم آتش سوزنده چون سپند شود

۱۵۹

عنان او چو گرفتیم دل از فغان افتاد
 کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد
 زباده روی کس اینگونه لاله گون نشود
 مگر به چشم تو این چشم خون نشان افتاد
 دل مراست تمنای قوت آهی
 مگر به فکر مکافات آسمان افتاد
 حدیث چشمه نوشت به هر کسی که رسید
 چو خضر در هوس عمرو جاودان افتاد
 نهاد شست قضا هر خدنگ کینه به کمان
 نشان سینه من بود بر نشان افتاد
 دمید خط ز رخ دل ستان و جان آسود
 ز رشک غیر که عمری بلای جان افتاد
 بلی ز صدمه خار و هجوم زاغ چه باک
 مرا که فصل خزان ره به گلستان افتاد
 گهی ز آتش روی تو گه ز آه (سحاب)
 چه شعله های جهان سوز در جهان افتاد

۱۶۰

اسرار عاشقی زدلی آشکار شد	کا گه ز شوق ناله بی اختیار شد
نه منع پاسبان و نه آزار مدعی	فارغ کسی که خاک سر کوی یار شد
شادم که خاک کوی تو بر سر کسی نکرد	تا بر ره تو دیده من اشکبار شد

رفتم چنان زبوی گل از خود که نیستم آگه که کی گذشت خزان کی بهار شد

چندان شده است مایل خون ریختن کزو
صید دل (سحاب) هم امیدوار شد

۱۶۱

این نه خط است که آرایش حسن تو فروز
سایه زلف سیاه تو رخت کرد کبود
این نه خط است که آرایش او خواست چو دود
دود آه من از آئینه او عکس نمود
خط او سر زد و شادم که به عشاق او را
التفات نیست که هر روز فزون خواهد بود
صیقل حسن کز آئینه جان زنگ زد است
زنگ از آئینه خود چون نتوانست زدود؟
آن لب لعل که از کار جهان عقده گشاست
عقده از کار فرو بسته خود چون نگشود؟
وقت آن است که آن طره طرّار دهد
باز پس نقد دلی را که ز عشاق ربود

تخم مهری که در آن باغ فشانیدیم (سحاب)
حاصلش راز خجالت نتوانیم درود

۱۶۲

زین الم در دم مرگم المی بیش نباشد
 گرتورا بینم و از عمردمی بیش نباشد
 نبود قوت رفتار به پای طلب من
 ورنه تا منزل جانان قدمی بیش نباشد
 سهل باشد که بر آری تو تمنای دلی را
 کار زویش ز توجز لطف کمی بیش نباشد
 نقطه لعل لب ترا نبوده هیچ وجودی
 یا وجودیست که هیچ از عدمی بیش نباشد
 نقد جان نیست مراد رکف و دردا که بهایش
 بر خوبان جهان از درمی بیش نباشد
 کی تلافی شب هجر کند روز وصالش
 کآن ز عمریست فزون این زدمی بیش نباشد
 با (سحابم) نبود میل ستم گفتمی ازین پس
 زانکه دانی که به او زین ستمی بیش نباشد

۱۶۳

خسرو اصحن فلک ساحت میدان توباد
 گردش گوی خور از لطمه چو گان توباد
 نرسد پای وجودت چو بر اقلیم وجوب
 برتر از کون و مکان عالم امکان توباد

در حریم حرم عیش و طرب مهر و سپهر
 دایم این مجمر و آن مجمره گردان تو باد
 ماه از شمع و شاق تو پی کسب ضیا
 همچو شمع فلک از شمسه ایوان تو باد
 آب سرچشمه حیوان چو بود خاک درت
 خضر لب تشنه سرچشمه حیوان تو باد
 نه فلک در صدف آید به محیط کرم
 هریکی پر گهر از قطره احسان تو باد
 گلشن عیش بود بزم می و روی نگار
 ز آن دو گلشن گل مقصود به دامن تو باد

نه من هر آن که ز ابنای انس جان دارد
 اگر کند به فدای تو جای آن دارد
 کند تلافی بد عهدی گل آن مرغی
 که هر دور و زبده گلزاری آشیان دارد
 ندارد آرزوی آب زندگی در دل
 کسی که راه بر آن خاک آستان دارد
 گرفت جان عوض بوسه و نداد افغان
 که هر معامله بابتان زیان دارد
 خطش دمیده ز عارض چه سبزه های لطیف
 که باغ حسن تو در موسم خزان دارد

هزار جان طلبد در بهای بوسه ز من
 بلی متاع چنین قیمتی چنان دارد
 شهی که داد رس داد خواه نیست (سحاب)
 نشانش این که بدر گاه پاسبان داد

۱۶۵

بازم از وصلش به جسم ناتوان جان کی رسد
 دل زد لبر کی شکبید جان به جانان کی رسد
 یارب این دستی که دارد غیر بر دامن او
 چون من از حرمان رویش بر گریبان کی رسد
 وقت مردن وعده و صلح دهد تا زین نوید
 منتظر مانم که عمر من پایان کی رسد
 گریم و از گریه می خواهم بدل آسودگی
 غافلم کز سیل آبادی به ویران کی رسد
 کی رسد روزی که گرد بر سر کوی تو خاک
 این سر شوریده در عشقت به سامان کی رسد
 خضر بر لعل لب او برده پی ورنه (سحاب)
 کس به عمر جاودان از آب حیوان کی رسد

۱۶۶

هر غم که جدا از دل غمگین من آمد
 هر خار که در بادیه عشق تو سرزد
 مانند غریبی است که دور از وطن آمد
 آتش همه از آبله پای من آمد

صد داغ بد لها بنهد روز قیامت هر زخم که از تیغ تو زیب کفن آمد
گر سحر نگاهش نبود کی رود از تن هر جان که ز اعجاز لب او به تن آمد
راز تو که از دل به زبانم نگذشته است یارب ز چه افسانه به هر انجمن آمد

شرمنده به هنگام سخن همچو (سحاب) است

در دور لببت هر که ز اهل سخن آمد

۱۶۷

کی ز امتداد روز قیامت حذر کند هر کس که در فراق شبی را سحر کند
بر ناورد خدنگ خود از سینه ام مباد دل از شکاف سینه بر او یک نظر کند
یک ناله می کشم ز جفای تو در پی اش صد ناله دگر که مباد اثر کند
آن را که سربه خاک نیفتد ز تیغ تو از شرم چون به حشر سر از خاک بر کند
این آب چشم خلق به کوبش همیشه نیست وقتی رسد کز آتش آهم حذر کند
باد استان عشق تو فرزانه عاشقی کافسانه های هر دو جهان مختصر کند
تابی خبر ز خود کردم وقت دیدنش اول مرا ز مژده وصلش خبر کند

فریاد اگر (سحاب) به دارای داد گر

فریاد از جفای تو بیداد گر کند

۱۶۸

تو آن نئی که کسی از غمت هلاک شود برون غم تو اش از جان دردناک شود
بنان خویش مکن رنجه بهر مکتوبی که چون گشایمش از آب دیده پاک شود
اگر تو را به من اول نظر فتد چه عجب نخست جرعه ساقی نصیب خاک شود
به باغ از آن گل عارض دمید رایحه یی صبا چو خواست گریبان غنچه پاک شود

دگر بشوق جنان سرز خاک بر نکند کسی که بر سر کوی حبیب خاک شود
 بعدل شاه نسازد که آه و اشک (سحاب) ز دیده تا سمک از سینه سماک شود
 ستوده فتحعلی شه که شاید از بیمش
 روان به جای می ار خون دل ز تاک شود

۱۶۹

خواب راحت شد از آن دیده که سوی توفتاد
 خون فشان ماندن گاهی که به روی توفتاد
 هر که افتاد ز پا خواست که دستش گیرند
 مگر آن کس که ز پا بر سر کوی توفتاد
 هر شراری که بر افتاد ز دلها به جهان
 در حقیقت همه از شعله خوی توفتاد
 چشم بد خواه برویم ز ترحم که نکرد
 مگرش دیده به رخسار نکوی توفتاد
 قسمت این بود که از خشک لبی جان سپرد
 تشنه کامی که رهش بر سر کوی توفتاد
 چیست جرم تو که با عدل شهنشاه (سحاب)
 سنگ جور همه خوبان به سبوی توفتاد
 کامران فتحعلی شه که غبار در او
 رشک فرمای خط غالیه بوی توفتاد

۱۷۰

تاروان اشک من از دیده تر خواهد بود
 خلق راز آتش خویت چه اثر خواهد بود
 ز آشیانی که در این باغ نهادم شادم
 کآن هم از باد خزان زیر وز بر خواهد بود
 می توان یافتن از خنده این برق که باغ
 آخراز گریه ابرش چه ثمر خواهد بود
 تابه فکر غم فرهاد نباشد شیرین
 تلخ کامی وی از رشک شکر خواهد بود
 ذوق مستی ز کسی پرس که در محفل عشق
 لعل گون ساغرش از خون جگر خواهد بود
 تابود خاصیت لعل تو با طبع (سحاب)
 بی بهاتر ز صدف درو گهر خواهد بود

۱۷۱

آسمان هر ستمی با من می خواره کند
 می فروشش به یکی جرعه می چاره کند
 عجب این است که گردیده به مویی دربند
 دل دیوانه که صدمند گران پاره کند
 اشک من بادل این سنگ دلان می پنداشت
 که تواند اثری کرد که با خاره کند

اگر از سوزن پیکان توند و زیش به هم
 کیست آن کس که علاج دل صد پاره کند
 نیست اندیشه زاغیاری که این دل به فغان
 همه کس را ز سر کوی تو آواره کند
 سبزه خاک مرا جلوه گه مستان خواست
 لطف حق بین که چها با من میخواره کند
 هر که پرسد ز چه نظاره خلق است (سحاب)
 یک نظر گوبه مه روی تو نظاره کند

۱۷۲

اگر آگه ز خزان باد بهاری نشود
 زخم کاری کشد این طرفه که در مقتل عشق
 تابو دنگهت زلفش چه کند گر خون باز
 نکهت خطش از آن روست بلی رایحه بخش
 باغ حسنش ز سر شکد گران خرم نیست
 هست آگاه ز بد عهدی گل ورنه چنین
 سیل اشکش به بهار این همه جاری نشود
 زود ترمی کشد آن زخم که کاری نشود
 مشک در نافه آهوی تتاری نشود
 تا بر آتش نرسد عود قمار نشود
 ز آنکه هر قطره چوباران بهاری نشود
 کار مرغان چمن ناله وزاری نشود
 رشک اغیار تحمل نتواند که کند
 گر (سحاب) از سر کویت متواری نشود

۱۷۳

چندیست فلک را سربیداد نباشد
 از ساحت گلزار کس این فیض نیابد
 داند که توراجت امداد نباشد
 این منزل خوش خانه صیاد نباشد

معمورتر از مملکت عشق ندیدم با آن که در او خانه آباد نباشد
 بردار زرخ پرده چرا صنع خدایی بی پرده از آن حسن خداداد نباشد
 در معرض پرشش چو بر آرنده حشرم جز عشق توام حرف دگریاد نباشد
 از رشک کسی خاطر ناشاد ندارم دانم که از او هیچ دلی شاد نباشد
 باشد به درد او فریاد رسش را آن به که (سحاب) از توبه فریاد نباشد
 خاقان جهان فتح علی شاه که هرگز
 از دام بلا خصم وی آزاد نباشد

روزی که از سبویه قدح باده خواستند
 اسباب زندگی همه آماده خواستند
 چون دل کسی به نقش و نگار جهان نیست
 نقش جمال لاله رخان ساده خواستند
 دادند پیچ و تاب به گیسوی دلبران
 دامی برای مردم آزاده خواستند
 آن خرقه را که طالب تذویر یافتند
 در قید دلق و سجه و سجاده خواستند
 از مابه کوی دوست که بیش از دو گام نیست
 هر سبویه اختلاف بسی جاده خواستند
 دادند جلوه در پر پروانه شمع را
 خاکسترش به باد فنا داده خواستند

بستند بر میان تو تیغ و (سحاب) را
 بر خاک و خون چو صید شه افتاده خواستند
 خاقان دهر فتح علی شه که انجمش
 بهر نثار سبجه و سجاده خواستند

۱۷۵

آن روز که اورا غم خونین کفنی بود
 هر گوشه کجا در ره او همچو منی بود
 تا مرغ دلم جای بکنج قفسی داشت
 گویا که نپنداشت به عالم چمنی بود
 گر دوش زمی توبه شکستم عجبی نیست
 پیمانه می در کف پیمان شکنی بود
 رفت از بر او هر کسی از تندی خویش
 جز دل که از آن طره بپایش رسنی بود
 گفتم کسم آگه نشد از راز چو دیدم
 افسانه من قصه هر انجمنی بود
 با مدعیان نظری دیدم و مردم
 تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود

تاجان نسپردی نشد آگاه ز حالت
 پنداشت (سحاب) آنچه تو گفتی سخنی بود

۱۷۶

روی تو جان فزالتودلفریب شد
 وز جان من سکون وز دل هم شکیب شد
 سودی که دیده، دیده براهت ز اشک خویش
 این بود کز غبار رهت بی نصیب شد
 برخاستم که غیر هم آید برون زبزم
 یک باره وصل یار بکام رقیب شد
 عشاق را ز اهل هوس فرقها بسی است
 نه هر که گشت عاشق گل عندلیب شد
 بس سروها در این چمن افراختند قد
 لیک از هزار قدتی کی جامه زیب شد
 صد ره ز من گذشت و نپرسید کیست این
 مسکین کسی که بر سر کویی غریب شد
 نقشی نبست چون رخ او خامه قضا
 کز آن پدید این همه نقش عجیب شد
 خوش خسته (سحاب) کز آغاز درد مرد
 فارغ ز رنج درد و دوا ی طبیب شد

۱۷۷

دل بدرد عشق اگر چندی گرفتارت کند
 شاید از درد گرفتاران خبردارت کند

دلبری بایست هر جائی تورا تاهر زمان
 باخبر از اضطراب رشک اغیارت کند
 گریباری تاب در آئینه بنگر روی خویش
 تا چو من زین نیکوان، حسن تو بیزارت کند
 گرتو را این است دل باید نگار پرفنی
 تابه هر ساعت هزاران عشوه در کارت کند
 گاهگاهی گوش بر افغان بیداران کنی
 گر فغان دل شبی از خواب بیدارت کند
 عاقبت پاداش آن جوری که کردی با (سحاب)
 سخت میترسم بروز خود گرفتارت کند

۱۷۸

گلی کز آتش غیرت گلاب می سازد	برای آن گل عارض گلاب می سازد
به یاد محفل و صلت که می کند محکم	سر شک من همه عالم خراب می سازد
بکام زهر مکافات خواهدم عمری	دمی ز خویشم اگر کامیاب می سازد
مگو که بی خودی ما نقاب دیده ماست	چرا جمال نهان در نقاب می سازد

ز بس که تاب ندارد (سحاب) طبع دلم
 از آن به سنبل پر پیچ و تاب می سازد

۱۷۹

جز این که میل جفا و سرستم دارد	دگر نگار من از دلبری چه کم دارد
پی فریب دل دیگران عجب نبود	دلا اگر دوسه روزیت محترم دارد

بخاص و عام رسد فیض این بسی تفضیل
 ز رشک صید دلم تا فتاده در دامت
 هر آن که دید رخ داد جان، بکشتن خلق
 اگر نخواهد با من کسی نبندد عهد
 دگر ز شرم تو گیتی نیاورد به وجود
 سفال می‌کده مابه جام جم دارد
 چه داغها که بدل آهوی حرم دارد
 بلی بصفحه عارض خطش رقم دارد
 به سست عهدیم اواز چه متهم دارد
 هر آن شمایل موزون که در عدم دارد
 دم دگر بنشین بر سرش که وصل تو را
 (سحاب) تا نفسی هست مغتنم دارد

مدعیان در پییم جمله کمین کرده‌اند
 آه که مهر مرا با تو یقین کرده‌اند
 داغ غلامیش را من بدل خویش جا
 داده‌ام و خسروان زیب جبین کرده‌اند
 رخ زمی سرخ کن سرخ بر غم سپهر
 خاصه که از سبزه سبز روی زمین کرده‌اند
 بر همان گشته‌اند گرنه از این بت خجل
 از چه بتان را چنین گوشه نشین کرده‌اند
 مملکت حسن را چون تو نیا مدشهی
 گر چه بس این مملکت زیر نگین کرده‌اند
 از دل و دین کسی نیست نشانی ز بس
 زلف و رخت خلق را بیدل و دین کرده‌اند

سنبل پر چین او هر دوز غیرت (سحاب)
خون بدل آهوی چین کرده اند

۱۸۱

پیشتر کاین دل درون سینه ما وا کرده بود
مهر روی خو برویان دردلم جا کرده بود
آمدی سوی من و امشب نصیب غیر شد
آسمان هر غم که بهر من مهیا کرده بود
ناکسی جز من بکویش بود می پنداشت یار
میتوان بادیگری کرد آنچه با ما کرده بود
بادل و جانم غمت کرد آنچه با من در غمت
این دل بی صبر و جان ناشکیبا کرده بود
دردلش پنداشت خواهد کرد آهم رخنه ای
گوئی آن دل را گمان سنگ خارا کرده بود
عاقبت مهر زلیخا کرد بایوسف دمی
آنچه عمری عشق یوسف باز لیخا کرده بود
گر نمیکردم (سحاب) از دور گردون شکوه
اشک چشم راز پنهان آشکارا کرده بود

۱۸۲

از دست تست باده بکامم چنان لذیذ
 خون منت به کام بود آنچنان لذیذ
 چون زاهد از کفش نستانم قدح که نیست
 غم ناگوار و باده زدست بتان لذیذ
 دشنام اگر دهد عوض بوسه گویده
 کان هم بود چو بوسه او ز آن دهان لذیذ
 گر پیرم از جوان، نکنم ترک می که هست
 در کام پیر خوش به مذاق جوان لذیذ
 تا چند کام جان من از زهر هجر تلخ
 ای شربت وصال تو در کام جان لذیذ
 چون زهر زخم تیغ بود ناگوار لیک
 هم این زدست تست گوارا هم آن لذیذ

از بس چشید لذت هجران مذاق من

شد در مذاق زهر غم آسمان لذیذ

باشد لذیذ خون (سحابت) چنان به کام

کز جام زر به کام تو خون رزان لذیذ

۱۸۳

تنها منم نه از همه کس خاکسارتر
 او ز اشتیاق صحبت غیر است بیقرار
 زهر اجل به کام بود گرچه ناگوار
 از عشق آن نگارد دل هر کسی فگار
 هر گه که یار را نگریم هم نشین غیر
 زان طره سیاه ندیده است هیچ کس
 دانی که گشت از همه نومید تر ز تو؟
 هر کس عزیز تر به بر او ست خوارتر
 من گشته ام ز غیرت او بیقرارتر
 نبود ولی ز زهر غمت ناگوارتر
 اما دل من از همه دلها فگارتر
 او شرمسار گردد و من شرمسارتر
 از من به روزگار سیاه روزگارتر
 هر کس ز عاشقان بتواند وارتر

آن مه چو برق گرم تغافل گذشت و کرد

چشم (سحاب) را ز سحاب اشکبارتر

۱۸۴

از بس گرفته خوب خیالت دل صبور
 از غیبت تو نیز برد لذت حضور

بنمای روی خویش به بیگانه وقت مرگ
 نه تو مرا شناسی و نه من تو را زبس
 یارب همیشه روی بد غیر دور باد
 نور رخ تو بود ز نخل قدت عیان
 هر گاه بصدامیدنشستم به راه تو
 سیل سرشک من شودت مانع عبور
 مرگ رقیب و غصه او هر دو شد (سحاب)
 هم مایه ملالت و هم باعث سرور

۱۸۵

آورده ام بکف باز زلف نگار دیگر
 بابی قرار دیگر دادم قرار دیگر
 خطش دمید و رفتم از گلستان کویش
 چون این خزان ندارد از پی بهار دیگر
 گرباز روز گارم خواهد که تیره سازد
 کو فرق دارد امروز باروز گار دیگر
 آنکس که بود زین پیش در ششدر غم تو
 گویا حریف دیگر باز دقمار دیگر
 آنکس که روی او بود از او بخون نگارین
 اکنون بدل نگار دهم مهر نگار دیگر
 او در خیال کارد بارد گریب دمام
 من شاد از این که در دمام دارم شکار دیگر

خواهدبرد دگر بار چون پیش کارم از کار
 غافل که من گرفتم در پیش کار دیگر
 چشمی که بود روشن دایم ز خاک راهی
 اکنون (سحاب) باز است در رهگذار دیگر

۱۸۶

کشیم بارز کویت به سوی یارد گر
 من از جفای تو در کار جان سپردن و تو
 امید من ز تو امشب روا نشد گویا
 اجل رسیده و وصل تو باز می طلبم
 به بزم وصل شبی بارده مرا زان پیش
 چنین سیه نکنی روز من اگر دانی
 بر تو یابدا اگر غیر بار بار دگر
 هنوز بهر هلاکم به فکر کار دگر
 بود به راه تو چشم امیدوار دگر
 من انتظار تو دارم تو انتظار دگر
 که نخل حسن تو آرد به بار بار دگر
 که داری از پی امروز روزگار دگر
 (سحاب) را به سگانش چه نسبت است کزو
 بقدر خود طلبد هر کس اعتبار دگر

۱۸۷

بر آن سرم که دهم دل به دلنوازد گر
 که تا فزون کنم از عجز خویش نازد گر
 از این طبیب ندیدیم چاره به که رویم
 به چاره سازی دل سوی چاره سازد گر
 دگر چو شمع می فروز چهره زانکه افتاد
 به جانم آتشی از عشق جان گدازد گر

نوای ساز محبت به گوش من مسرای
 که خوش فتاده به گوشم سرود سازد گر
 دهم به ماه رخی تازه دل، که عاشق نو
 ز عاشقان دگر دارد امتیاز دگر
 شده است راز نهان تو فاش و می خواهم
 که تا بدل بسپارم نهفته راز دگر
 بگو عبث نواز شربه آب ودانه که کرد
 کبوتر دل من میل شاهباز دگر
 گرم ز نیاز بتان بی نیاز خواهد شاه
 (سحاب) نیست مرا هم جز این نیاز دگر
 ستوده فتح علی شاه آن که صد محمود
 بود بدر گه او هر یکی ایاز دگر

۱۸۸

دلش از عشق خون به سینه نگر	می نابش در آب گینه نگر
مایلش دل بمهر کینه دلی است	در دلش باز میل کینه نگر
کلبه اش ز آب دیده چون بحر است	تن در آن بحر چون سفینه نگر
شده نازک ز تاب عشق دلش	سنگ را ز آتش آب گینه نگر
که چو من با فغان و ناله قرین	دل آن ماه بی قرینه نگر
هر که خصم شش مدام (سحاب)	زهر جانکاه در قینه نگر
آنکه صد چون سکندر و دارا	بر درش بنده کمینه نگر

خسروی کاخ ترو قضا و قدر

بر درش بنده کهنه نگر

۱۸۹

مردیم و دل زد دست غمش در فغان هنوز
 جان رفته و نرفته غم اوز جان هنوز
 با آنکه خاک شد تنم از دست آسمان
 دست جفا از من نکشد آسمان هنوز
 دانی مگر که حسن تو زایل نشد ز خط
 کز عاشقان خود گذری سرگران هنوز
 چندی اگر چه پیروز اهدشدم ز جهل
 دارم امید عفوز پیرمغان هنوز
 عادت نگر که محفل وصل است و بزم عیش
 جانم به ناله است و دلم در فغان هنوز
 شد عمر و شکوه ات به لب امان گفتم
 از سر گذشت جور تو یک داستان هنوز

اول به تیغ عشق تن من به خون تپید
 ترکی نبسته تیغ جفا در میان هنوز
 آن روز گشت بلبل گلزار عشق دل
 کز گل نبود نام و ز بلبل نشان هنوز
 دست تو چون بدامن آن گل رسد (سحاب)؟
 نهاده پابه گلشن او باغبان، هنوز

۱۹۰

از عاشقی نگشته دلت مهربان هنوز
 دل برده ای زدست و کنی قصد جان هنوز
 از سنگ پاسبان دگر پیکر تو ریش
 سنگ جفا تو را به کف پاسبان هنوز
 دل در فغان زدست ستم پیشه ای چو خود
 هر لحظه خلقی از ستمت در فغان هنوز
 آن دشمنی که با تو تواند نمی کند
 آگه نئی ز حال و دل دوستان هنوز
 در زیر بار عشق مرو و همچو من که نیست
 دوش تو را تحمل بار گران هنوز
 با آنکه همچو من شده راز دل تو فاش
 دل میبری ز کف به نگاه نهان هنوز
 ز آه (سحاب) ای بت نامهربان به تو
 او مهربان شده است و تو نامهربان هنوز

۱۹۱

جدا کرد از منت بخت بد امروز
جهان خود جای آن جان جهان است
یکی را زین دو بیرون خواهم از تن
کند قتل منش تعلیم و غافل
به نا کامی چو باید رفت روزی
دل ریش مرا مرهم چه حاجت
شب من چون سیه باشد چه حاصل
که تا گرد دبه کامش بخت فیروز
چه سان از دل کشم آه جهان سوز؟
غم جانکاه یا جان غم اندوز
که نیکی می کند با من بد آموز
ز کوی او چه فردا و چه امروز
مرا بس مرهم دل تیرد لدوز
که روی تست ماه عالم افروز

یک امروزم (سحاب) از وصل ماهی

به فیروزی گذشت از بخت فیروز

۱۹۲

صبح عید صیام است ساقیابر خیز
که مدتی به بطالت گذشت عمر عزیز
شکست رونق زهد آنچنان که زاهد هم
پی فریب ندارد به سجد دست آویز
گمان مبر که به شرع اهتمام روزه بود
به غایتی که هم از باده کس کند پرهیز
چه غم دمید تا اگر خط که حسن نقصی از آن
در این زمانه نیاید به چشم اهل تمیز

شد آفتاب رخت تانها ز دیده او

(سحاب) را چو سحاب است چشم گوهر ریز

۱۹۳

سوی قد سرو و رخ گل چون نگرد کس
 چون آن قد زیبارخ گلگون نگرد کس
 صیاد به گلشن ننهادی قفسم را
 گرداشت شکافی که به بیرون نگرد کس
 با خلق جفائی توستم پیشه نکردی
 کز شرم تواند که به گردون نگرد کس
 از یک نگهت بیش ندیدم کمنه آن روست
 روی تو که از یک نگه افزون نگرد کس
 از مردن بیگانه بود سهل گر او را
 روزی دوسه با خاطر محزون نگرد کس
 نبود پری آن ماه پریوش که پری را
 گاهی نگرد گر چه به افسون نگرد کس

بیندهمه کس آنچه من از روی تو دیدم
 گر روی تو زین دیده پر خون نگرد کس
 آری به نظر جلو و حسن رخ لیلی
 وقتی است که بادیده مجنون نگرد کس
 دانی که کجا جنت و طوبای (سحاب) است؟
 آنجا که تور ابا قدموزون نگرد کس

۱۹۴

ولی امید وصال تو عذر خواهم بس	زدوری تو نمردم همین گناهم بس
که از حوادث دوران همین پناهم بس	به کوی باده فروش اردهند راهم بس
سیاهکاری آن طره سیاهم بس	مکن ز چشم سیاهت سیاه تر روزم
و گرنه پنجه خونین او گواهم بس	نخواهم اینکه کسی پی بر دبه قاتل من
بزیر تیغ همین از تو یک نگاهم بس	به محشرم بتو دعوی خونبھائی نیست
یکی نگاه بسوی تو گاه گاهم بس	امید و صل گه و بیگه از تو ام نبود
چرا که جذبه شوق تو خضر راهم بس	مرا بودی عشقت دلیل حاجت نیست

فروغ مهر فلک گو متابم از روزن
 (سحاب) پرتو آن روی همچو ماهم بس

۱۹۵

مرغی کز آشیانه کن دیاد در قفس	ذوقی مبادش از غم صیاد در قفس
گر آهی از تغافل صیاد در قفس	صد ناله از غرور گلم بود در چمن
چون بنگرد که طایری افتاد در قفس	مرغ حیاتم از قفس تن پر دز شوق

شکرانه فراغت کنج قفس گهی نالم به حال طایر آزاد در قفس
این است اگر وفای گل و رحم باغبان هر طایری به موسم گل باد در قفس
اندیشه‌ای ز بیم رهایی اگر بود هرگز نداشتم دل ناشاد در قفس

از رشک زاغ و غیرت گلچین مرا (سحاب)

یک عقده‌ای نبود که نگشاد در قفس

۱۹۶

هر که دید آن گل عارض مژده خون بارش
 گلستان نیست که گل میدمد از هر خارش
 قیمت یک نگهش را به دو عالم بستند
 آه از آنان که شکستند چنین بازارش
 ترسم این خواب گرانی که بود بخت مرا
 عاقبت ناله من هم نکند بیدارش
 آب و رنگش ز سرشک غم و خون جگر است
 هر گل فصل که سرمیزند از گلزارش
 وه که هر دم طمع عقده گشایی دارد
 دل از آن زلف که صد عقده بود در کارش
 از شرف بر سر خورشید بود سایه فکن
 بر سر هر که بود سایه ای از دیوارش

بوی جان می‌دهد آن زلف مگر سوده (سحاب)

به غبار در دارای فلک دربارش
جم نشان فتح علی شه که به حکمش گردون
اختران فلک از ثابت و از سیارش

۱۹۷

تا پیر می‌فروش چه آمد سعادتش	کآمد سعادت ابدی در ارادتش
دل را که چون شهید جفا کرد تا بحشر	در حق من قبول نباشد شهادتش
ما معصیت بقصد ریا خود نمی‌کنیم	تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش
اکنون شدم هلاک بیا بر مزار من	بیمار خویش را که نکردی عیادتش
با پیر ما کسی که نبودش ارادتی	هر طاعتی که کردی باید اعدادتش
هر کشته‌ای که روز جزا دامنش گرفت	گر دیدی نصیب ز اجر شهادتش

چندیست کرده ترک دل آزاری (سحاب)

کآزار تازه‌ای رسد از ترک عادتش

۱۹۸

آنکه می‌گشت سکندر به جهان در طلبش
گو بیا و بنگر چون خضر اینک ز لبش
هر کمر از ننگ‌های می‌کشد آن زنده کند
چشم او کرده فزون رونق بازار لبش
نبود در دلم اندیشه‌ای از روز وصال
زان که تار و ز قیامت نشود روز شبش

ثانی نقش تو بر صفحه هستی نکشید
 کلک قدرت که کشد این همه نقش عجیبش
 شربت وصل علاج آمده با داروی مرگ
 خسته‌ای را که بود ز آتش عشق تو تبش
 تازه نخلی است قدش در چمن حسن (سحاب)
 لیک نخلی که دهد چاشنی جان رطبش

۱۹۹

چوپرده بر فتد از روی مهر آسایش
 سزد که مهر در افتد چو سایه در پایش
 چه گونه دست تواند بدامن تور ساند
 کسی که بر سر کویت نمیرسد پایش
 نماید اربت عذرا عذار من عارض
 برد ز خاطر و امق عذار عذرایش
 بود به چشم زلیخا چه جلوه یوسف را
 کند چو یوسف من جلوه روی زیبایش
 امیدواری درمان چگونه دردی راست
 که نا امید ز درمان بود مسیحایش
 کسی که باتو شکیبائیش نبود چه سان
 شکیب بیتو کند جان نا شکیبایش؟
 سزد که سرو و صنوبر سرافکنند به پیش
 بسان بید موله ز شرم بالاایش

نشد ز راه ترحم غمین ز قتل (سحاب)
غمین بود که روا گشته یک تمنایش

۲۰۰

به راهی می کشد عشقم که پیدانیست پایانش
خضر نبود عجب گر گم کند ره در بیابانش
اگر هر دم بود صد عهد و پیمان بار قیابانش
نیندیشم که آن پیمان شکن سست است پیمانش
شب وصل است و مینالم که شاید چرخ پندارد
که باز امشب شب هجر است و دیر آر دبایانش
به دانایی بر دطفلی چو عقل از پیر، کی حاجت
به تعلیم دبیرش باشد و حبس دبستانش؟
به دامی تانیفتاده است مرغی در گلستانی
چه داند این که جایی هست خوشتر از گلستانش؟
نباشد در بری آن دل که نبود مهر دلدارش
نیاید بر تنی آن جان که نبود عشق جانانش
کسی کوراه یابد در حریم وصل او باید
چه باک است از جفای پاسبان و جور دربانانش
چو بر سر ره روی شوق حرم دارد چه باک آری
بهر گامی اگر در پا خلد خار مغیلانش؟
(سحاب) از چشم آن خورشید و شمشاد نهان بنگر
دو چشمم چون سحاب و قطره های اشک بارانش

۲۰۱

خوشا آن روزگار خوش که بامن بود یاری خوش
 جدا از آن یار خوش دیگر ندیدم روز گاری خوش
 نمیدانم به صید دل چه آمد آنقدر دانم
 که در خون می تپد از شهسواری خوش شکاری خوش
 نوید کشتنم آن شوخ امشب داده و دارم
 به امید وفای وعده خوش انتظاری خوش
 بود زان شهر یارم شهر دل ویران و حیرانم
 که چون ویران شود شهری که دارد شهریاری خوش؟
 غم از غمگساران گر چه دایم در دل ست اما
 نباشد ناخوش آن غم را که باشد غمگساری خوش
 نه وصلش خوش بود نه هجر و نه شادی نه غمناکی
 خطا گوید که گوید عشق بازی هست کاری خوش
 بود در صید گاهت شهسوارا تا کیم حسرت؟
 بر آن صیدی که از دنبال دارد شهسواری خوش

(سحابا) همچو مرهم بر دل عشاق خار غم
 خوش است اما اگر خاری بود از گل عذاری خوش

۲۰۲

نماز پیوند هر آلوده دامانی بود با کش
 همین ترسد ز من آلوده گردد دامن پاکش

نیابی هرگز آسایش گرت هر کشته‌ای خواهد
 که از راه وفا یک بار آیی بر سر خاکش
 گهی از خار خار سینه چاکم شود آگه
 که از عشق گلی گردد گریبان همچو گل چاکش
 همین بس افتخار من که خونم ریزد از تیری
 و گرنه من نه آن صیدم که او بندد به فتراکش
 نگوید زاهد از روی خرد حرفی بلی آن کس
 که انکار رخ زیبا کند پیداست ادراکش
 به جان در دیست کان روی دل افروز ست در مانش
 بدل زهریست کان لعل شکر بار ست تریاکش
 برد جان هر که از جور نگار کینه جوی من
 چه بیم از کینه اختر، چه باک از جور افلاکش؟
 تویی کاندیشه نبود از (سحابت) ورنه اندیشد
 فلک از آه غمناک و زمین از چشم نمناکش

۲۰۳

اگر ز آمیزش اغیار نبودی از من عارش
 چرا گردد خجل هر گه که بینم پیش اغیارش؟
 به بازار محبت از متاع عاشقی مارا
 وفایی هست و جانی تا که خواهد شد خریدارش
 هنوز از بار جور نیست آگه دل، به دوش او
 بنه باری فزون تر تابد اند چيست در بارش

زاعجاز لب آن شوخ شکر لب چرایار ب
 شفایا بد همه بیماری الا چشم بیمارش؟
 ز عشق یوسفی من نیز چون یعقوبم اما او
 ز بوی پیرهن شد روشن آخردیده تارش
 اگر از کار دل زلفش تواند عقده بگشاید
 چرا چون دل بود هرتارا و صد عقده در کارش؟
 تور اعارض گلستانی کزان نارسته خار از گل
 مرا مژگان چو گلزاری که گلها رسته از خارش
 (سحاب) آن مه ندارد بی تو فرقی با سحاب امشب
 که باران اشک خونین است و برق آه شرر بارش

۲۰۴

گر خواهی ای صبا خبری خوش رسانیش
 بلبل که خوش دلی به چمن بسته در بهار
 ز اهل هوس نکرد مرا فرق تاز خطه
 چندان گرفته دل به غمش خو که پیش او
 خطش اگر دمید چه حاصل که از غرور
 باهر که مهربان کشد او را ز رشک غیر
 ای همنشین بگوی که در بزم ماست غیر
 دارم طمع که از عوض بوسه ای دهم
 گو شرح ناتوانی من تا توانیش
 گو غافل ز آفت باد خزانیش
 زایل نگشت دلبر من دلستانیش
 عیشی است جاودانه غم جاودانیش
 با عاشقان بجاست همان سرگرانیش؟
 یارب نصیب کس نشود مهر بانیش
 شاید بداین وسیله به محفل کشانیش
 این نقد جان که او نستدرایگانیش

ساقی ز روی دختر ز پرده بر گرفت
 یا از رخ (سحاب) ز راز نهانیش

۲۰۵

نه همین ز شرم در بر نکشیده ام هنوزش
 که برم نشسته عمری و ندیده ام هنوزش
 دلم از تو خرم و خوش به سئوالی و جوابی
 که نگفته ام همان و نشنیده ام هنوزش
 به مشام غیر خواهم نرسد از او شمیمی
 ز ریاض حسن آن گل که نچیده ام هنوزش
 دل خویش کرده ام خوش به متاع کم بهایی
 که ز لعل او به صد جان نخریده ام هنوزش
 به رهش اگر چه شد خون دل و شد ز دیده بیرون
 کشد انتظارم قدم او دل و دیده ام هنوزش
 عجب است اینکه در سر بودم (سحاب) مستی
 ز شراب وصل اگر چه نچشیده ام هنوزش

۲۰۶

به نا کامی دهم جان چون ببینم روی گلفامش
 که گر حاصل نشد کام من او حاصل شود کامش
 زنده هر سنگ بهر راندم بر بال و پر گردد
 برای ماندنم عذری دگر در گوشه بامش
 نقاب زلف مشکین هر که بیند بر رخش داند
 که روز عاشقان یکسان بود هم صبح و هم شامش

دلانو میدباش از وصل او کز کوی او قاصد
 چنین کآهسته می آید توان دانست پیغامش
 به کار خود در آغاز غمش در ماندم و کاری
 که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش
 همین دانم که دارم سالها عشق پر رویی
 ولی نگذاردم غیرت که پرسم از کسی نامش
 (سحاب) از آتش شوق وصالش سوخته است اما
 همان بیرون نرفته است از دل این اندیشه خامش

۲۰۷

ز چشم غیر پوشیدم جمالش
 به کویش زندگی چندان حرام است
 نویسم نامه و مرغی نبینم
 دلم از همنشینت رشکها داشت
 به گلشن چون پسندم نو گلی را
 سپند از خال او دارد بر آتش
 چه سود از چشمه حیوان که هرگز
 نمیدانم چه سازم با خیالش
 که خونم غیر اگر ریزد حلالش
 که بتوان بست این آتش به بالش
 کنون از رحم می سوزد به حالش
 کز آب دیده پروردم نهالش
 چه غم از آفت عین الکمالش
 نصیب تشنه ای نبود زلالش

(سحابا) طی شدایامی که می بود

زمن در بزم اغیاران فعالش

۲۰۸

بس آنجا رفته بر خاک آرزویش
 سراسر آرزو شد خاک کویش

اگر شناسمش چندان عجب نیست
بدلها جای او شد از چه هر دم
ز درد رشک تا آسوده باشم
ز رنگ و بوی خود گل پیش بلبل
زبار یکی آن موی میان بین
چسان در پیچ و تاب افتاده مویش
زبس کم دیده‌ام از شرم رویش
به هر دل آتشی افکنده خویش
نباید کرد هرگز جستجویش
کند شرم از گل خوش رنگ و بویش

(محاب) این درد را در دل دهد جای

گر آب بحر گنجد در سبویش

۲۰۹

اگر با غیر خواهم سرگرانش
سر موئی ندارد فرق با موی
لبش را نایب خود بر زمین کرد
خطش را نیست چون حسنش زوالی
شد از بیمش عنان شکوه از دست
تذرو از شاخ سرو افتد به پایش
خضر گو و صف آب زندگانی
چه خجلت‌ها کشد از غیر هر گه
به من آن به که باید مهربانش
میان موی و آن موی میانش
چو عیسی شد مکان در آسمانش
بهاری بی‌خزان دارد خزان‌ش
پس از عمری که بگرفتم عنانش
چمد گر در چمن سرو چمانش
نگوید پیش خاک آستانش
به غفلت نامم آید بر زبانش

(محاب) از جور خاکم داد بر باد

ولی باقی‌ست با من امتحانش

۲۱۰

روزی که یکی شیفته آمد به کمندش
آرام‌نگیر ددل دیوانه‌پسندش

گر شیفتگی زین دل دیوانه نیاموخت
 آهی است که از حسرت او سرزند از سنگ
 آمد به سرم تیغ جفا بر کف و ترسم
 ناصح به نگاهی است چنان شیفته که امروز
 این ست اگر کوتهی دست امیدم
 این ست (سحاب) اراثر عدل شهنشاه
 بر پای چرا بندنهد زلف بلندش
 هر گه که شراری جهد از نعل سمندش
 کاهل غرض از مردنم آگاه کنندش
 عشاق زبان باز گشایند به پندش
 هر گز نرسد بر ثمر نخل بلندش
 شاید که کند مایل دلهای نژندش

جمشید زمان فتح علی شاه که آمد
 شیر فلک آهوی ضعیفی به کمندش

۲۱۱

تانی از قید جان و تن خلاص	نیست ممکن وصل او در بزم خلاص
زنگ از آئینه دل بر ز عشق	ز آتش آری زرز غش یابد خلاص
شامل است الطاف عامش بر عوام	کامل است اشفاق خاصش بر خواص
بهر قتل ساعد اورنجه شد	بیش از این خون مران بود قصاص
ریخت خون من به دست خود که یافت	از شهیدانش به این فیض اختصاص
عاشقان ز اهل هوس دارند فرق	چون زراز ارزیر، چون سیم از رصاص
گوش شیخ ای دل کجا ورز عشق؟	پیش هر عامی مگو اسرار خاص

از برای دفع زهر غم (سحاب)

به زتریق است آن لب در خواص

۲۱۲

رودزجانم اگر بنگرم بر آن عارض
 هزار عارضه ام گر بود به جان عارض
 به عشق تا نزنند طعنه ناصحم چه شود؟
 که یک رهش بنمایی به امتحان عارض
 بیفتد از نظر عندلیب عارض گل
 دهد چو جلوه گل من به گلستان عارض
 نگار سرو قدم داشت نسبتی آری
 به سرو و ماه از آن قامت و از آن عارض
 نه سرو داشت اگر ماه آسمان قامت
 نه ماه داشت اگر سرو بوستان عارض
 عنان بلبل و قمری گهی زدست شدی
 که سرو داشتی آن قامت و گل آن عارض
 (سحاب) داشت نهان عارضت ز غیر و دریغ
 که او کنون کند از روی تو نهان عارض

۲۱۳

طبع دانا از انبساط	بهر برچیدن چو چیدن این بساط
جسم شاهان ست خشت این رباط	جان پاگان ست خاک این سرا
آب و آتش را نشاید اختلاط	با وفا الفت نیابد طبع دهر
انبساط اندوه و اندوه انبساط	زان بساط اندوه چون آورد؟
طبع را ز افسانه وصلش نشاط	روح را ز اندیشه هجرش الم
گرچه قامت کرد میل انحطاط	میل رفعت خواجهرادر سرهنوز
هر که را پا منحرف شد زین صراط	کیست دانی گمره اندر کیش عشق؟

راه عشقش بس خطر دارد (سحاب)

پادراین وادی منه بی احتیاط

۲۱۴

بلبل به چمن چنان کند حظّ	ما راست بکویت آنچنان حظّ
از لذت دامنش آگهی نیست	مرغی که کند در آشیان حظّ
دارد می ناب ارغوانی	یا آن رخ همچو ارغوان حظّ
ما جور کشیم و تو جفاکیش	ما راست ازین تورا از آن حظّ
از وصل تو دوستان نکردند	یک بار به رغم دشمنان حظّ
دردا که در این زمانه دارد	نه نام نشاط و نه نشان حظّ

شد بیتو (سحاب) پیر و از تو

یک بار نکرد ای جوان حظّ

۲۱۵

چون تومی خواهیم از خود به نگاهی قانع
 به نگاهی شود این دیده الهی قانع
 باعث دوری من شد طمع وصل مدام
 کاش میبود از اول به نگاهی قانع
 شد خراب از غم او هر دلی آری نشود
 خود به ویرانی یک خانه سپاهی قانع
 روز و شب بود نگاهم به تو و بی تو کنون
 به نگاهی شده ام گاه به گاهی قانع
 من هم آزرده نگردم ز دل آزاری تو
 گریه آزار گدائی شده شاهی قانع
 من که می بود نگاهم به رخت بیگه و گاه
 به نگاهی شده ام گاه به گاهی قانع
 همه کس چیده ز باغ تو گل وصل و (سحاب)
 شده از باغ و صالت به گیاهی قانع

۲۱۶

یار رقیب شد به فسون یار من دریغ
 جبرئیل گشت هم نفس اهر من دریغ
 ای مدعی که جان تو باشد به تن دریغ
 یار است با تو یار من از یار من دریغ
 عمری گذشت و یوسف من از وفان کرد
 یکبار یاد ساکن بیت الحزن دریغ
 بایار تازه عهد نوی بسته یار من
 شناخت قدر صحبت یار کهن دریغ
 بینم چگونه خلعت زیبای وصل یار؟
 برق امتی که آیدم از وی کفن دریغ
 بیهوده رفتم ام سوی غربت ز غیرت آه
 گردیده ام جدا ز وطن از وطن دریغ
 خوبان نشسته اند چو پروین به محفلم
 آن مه (سحاب) نیست درین انجمن دریغ

۲۱۷

ز اطراف گلستان تور وئیده خار حیف
 آورده خار گلبن حسنت به بار حیف
 از بس حذر نکردیم از آه دل کنون
 از دود آهم آئینہات گشته تار حیف
 شد غنچہ لب و گل رویت نہان ز خط
 زان غنچہ صد دروغ و ز آن گل ہزار حیف
 آمد بہ بار گل بسی آری، در این چمن
 بیش از دور و ز لیک نماند بہ بار حیف
 باشد اگر چہ فصل بہار از پی خزان
 لیک این خزان نباشد ش از پی بہار حیف
 تا جیش خط بہ عرصہ حسن تو تا ختہ است
 پنهان شدہ است مہر رخت در غبار حیف
 پوشید از (سحاب) ز بس رخ کنون تو را
 زیر سحاب خط شدہ ماہ عذار حیف

۲۱۸

چون ندارم چه کنم گرنکشم بارفراق؟
 غیر مردن چه بود چاره بیمارفراق؟
 هر کسی را که خلیده است بدل خارفراق
 شمعهاز آتش آهم به شب تارفراق
 مرهمی بر دل افگار دل افگار فراق
 که به دل میرسد از خنجر خونخوارفراق

باردربزم وصال تو شب تارفراق
 چاره درد گراز شربت وصلش نکند
 از گل وصل رسد نکعت دیگر به مشام
 شب و صلم ز یکی شمع بود روشن و هست
 همه عمرم به فراقش بگذشت و نگذاشت
 مرهم وصل علاجش نکند ز خمی را

گویی از روز نخستین سلب عمر (سحاب)

دست خیاط قضا دوخته از تار فراق

۲۱۹

خواهد هزار زنده ز غیرت شود هلاک
 گاهی پس از هلاکم اگر بگذرد به خاک
 شد چاک سینه فلک از آه ما بترس
 آهی که بر فلک رود از سینه های چاک
 ای روز من ز دست تو چون طره توتار
 وی عشق من به روی تو چون دامن تو پاک
 از دیده اشک من ز غمت رفته تا سبک
 وز سینه آهم از ستمت رفته تا سبک
 هر لحظه بیشتر شود آهم ز درد تو
 این است هر دمم اثر آه دردناک
 اندیشه داشتم که جدا سازم ز دوست
 اکنون مرا ز دشمنی آسمان چه پاک
 هر شامگه (سحاب) به تقبیل خاکِ پاش
 از اوج چرخ مهر درافتد به روی خاک

زان گونه در فراق تو نومیدم از وصال
 کاندیشه وصال توام رفته از خیال
 بختار مدد کند به وصالش رسم ولی
 موقوف بر محال نباشد بجز وصال
 از چنگ او چگونه گریزم که می رسد
 شاهین تیز پر به حمام شکسته بال؟!
 لطف نکرده چاره قهر فلک ز من
 مسکین کسی که گشت به لطف تو مستمال
 ممنوع از آن که تان شوم چون رسم به او
 چون منع خود کند چو رسد تشنه بر زلال
 چون از غرور حسن نگویی جواب من
 آن به که نیست پیش توام قدرت سؤال

دایم برش حکایت رفتن کند (سحاب)
کو غیر ازین زهر سخنی گیردش ملال

۲۲۱

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل	وقتی نیامدی که بیایی به کار دل
تنها شبی ز لطف بیا در کنار من	اما چنان میا که نیایی به کار دل
رفتیم و ماند دل به برت یادگار ما	وین اشک سرخ بر رخ مایادگار دل
چشم سیاه و زلف پریشان او ببین	کا آگه شوی ز روز من ورزگار دل
بر دست دل نبود چنین اختیار من	بر دست دیده گر نبود اختیار دل
بس وعده داد او به من و من به دل نوید	او شر مسار من شد و من شر مسار دل
جان با غم زمانه نگر دید سازگار	سازد چگونه با غم ناسازگار دل؟
از بس نشست بر دلت از دل غبار غم	دادم بباد در ره عشقت غبار دل
قدر غم تو یافت دل در شب غمت	چون جز غم تو نیست کسی غمگسار دل
غمگین ترم گهی که دهد وعده وصال	چون دارم آگهی ز شب انتظار دل

دور از گلی (سحاب) چه گلها که پرورش
یابد به باغ دیده ام از جویبار دل

۲۲۲

هر عهد به هر کسی که بستم	در عهد تو بی وفا شکستم
دلگیر به پرسش من آمد	پنداشت که من هنوز هستم
شادم که گرت چنین بود عهد	هر لحظه بدست تست دستم
جامی زد و با من آنچه خواهد	گوید به بهانه‌ای که مستم
افزود به حسرتم چو مردم	پنداشتم از غم تو رستم
نومیدی محرمان چو دیدم	پیوند امید ازو گسستم

ز آن روی (سحاب) سربلندم
کاندر قدمش چو سایه پستم

۲۲۳

ایمن نباشد عاشقی در کویت از تیغ ستم

با آن که دارد ایمنی صیدی که باشد در حرم

مهر رخت خلوت گزین آنجا که بنمایی جبین
 پیدا که خورشید از زمین آنجا که بگذاری قدم
 گاهی از آن صفر دهان گاهی از آن موی میان
 داری وجود عاشقان معدوم از چندین عدم
 بستان حسن نیکوان آرد نهالش کام جان
 عشق تو در آن بوستان نخلی ست بارش رنج و غم

۲۲۴

از تغافل یا تور با خویش مایل می کنم
 یا برون مهر تو را یک باره از دل می کنم
 گر بجای خوی بر آرد خون ز چشمم دور نیست
 زیر تیغ از بسکه شرم از روی قاتل می کنم
 هر زمان بر سینم از ناخن گشایم رخنه ها
 چاره ها بنگر که بهر تنگی دل می کنم
 می کنم یاد دل به آسانی ز مهر روی تو
 یا که بر خود کار را یک باره مشکل می کنم
 ایمنند از گمراهی و اماندگان کاروان
 چون جرس تاناله درد نبال محمل می کنم
 اینکه ترک عاشقی کردم نه از وارستگی است
 امثال حکم شاهنشاه عادل می کنم
 شه نشان فتح علی شاه آنکه شرم آرد (سحاب)
 چون بدریا ابر دستش را مقابل می کنم

۲۲۵

گرز آن که فغانی زد دل زار بر آرم
 از آبله پابره وادی عشقت
 خواهم که دل از روزن روی تو ببیند
 از حد نگذشته است جفاکاری گردون
 باشک شب هجر و نگاه شب وصلت
 تادر ره عشق تو بسر خاک توان کرد
 کام دل زار از تو دل آزار بر آرم
 هر گام چه گلها که ز هر خار بر آرم
 گرتیر تو از سینه افگار بر آرم
 وقت است که یک آه شرر بار بر آرم
 چون آرزوی دیده بیدار بر آرم
 کوفرصت آنم که ز پا خار بر آرم

دانم که حجاب من و معشوق (سحاب) است

روزی که سر از پرده پندار بر آرم

۲۲۶

چنان در بزم غیر امشب غمین از وصل جانانم
 که هر دم شاد سازند از نوید روز هجرانم
 چو اندیشم ز جور پاسبان و منع در بانش
 که در آن کوز چشم این و آن از ضعف پنهانم
 گرم زین پیش یک گل بود دایم زینت دامان
 کنون باشد ز خون دل بسی گلرنگ دامانم
 گرم از پرتویک شمع روشن بود بزم امشب
 هزاران شمع از آه آتشین بین در شبستانم
 بهتر ک غیر دیشب بسته پیمان با من و امشب
 به بزم او کشد پیمان یار سست پیمانم

به حسن از ماه من چندان که باشد کم مه کنعان
من از بیطاقتی افزون (سحاب) از پیر کنعانم

۲۲۷

آمد ز درو داد به کف جام شرابم	هم آب بر آتش زد و هم آتش از آبم
از آتش سودای گلی دل زندم جوش	این است که دایم چکد از دیده گلابم
بامدعی آمد به سرم آه که دارد	ماری به سر این گنج که بینی به خرابم
تا کس نبرد آرزوی روی تو در خاک	نگذاشته از خاک اثری چشم پر آبم
شادم که فزون روز حساب از کرم نیست	هر چند که باشد گنه افزون ز حسابم

هر گز به سری سایه ای از من نفتاده است
هر گز به سری سایه ای از من نفتاده است
خوش کرده به این خاطر خود را که (سحابم)

۲۲۸

در عشق چو باید که به ناچار بمیرم	از جور تو به کز غم اغیار بمیرم
هر شب دهیم وعده دیدار که تا صبح	صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم
گیرم به نگاهی ز تو صد حسرتم افزود	دیگر بسرم بگذرو بگذار بمیرم
امشب که بدیدار تو ام زنده چو شمع آه	دانم که شود صبح پدیدار بمیرم
مرغ قفس از حال من آگه شود آن روز	کز حسرت مرغان گرفتار بمیرم
می گفت ز بسیاری جورش دم مرگم	می خواست که با حسرت بسیار بمیرم

یا درد مرا چاره بکن یا چو (سحابم)
نومید کن از چاره که ناچار بمیرم

۲۲۹

دل صید کمند تست جان هم این گشته اسیر دامت آن هم
 فریاد که در دل تو فریاد تاثیر نمی کند فغان هم
 شاه از تو حذر کند گدا هم پیر از تو به جان بود جوان هم
 از دام و قفس چو بگذرد کس گلزار خوش است و آشیان هم
 خارم ز گلی بیاست کز وی گلچین محروم و باغبان هم
 تا برده گمان مهر بر من بی مهر شده است و بد گمان هم

گریند چو ابر دوستداران
 بر حال (سحاب) دشمنان هم

۲۳۰

خواهم اگر به کوی تو خاکی به سر کنم باید نخست چاره این چشم تر کنم
 گوید مخواه ناله در آن دل اثر ز من کآن سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم
 از سنگ جور چون پردش طایری ز بام من شکر از شکستگی بال و پر کنم
 آن به که با حدیث غم آن جهان جان افسانه های هر دو جهان مختصر کنم
 امشب غم تو تا سحرم گرامان دهد شاید که چاره اش به دعای سحر کنم

تاشوق این نوید هلاکم کند (سحاب)
 گوید پس از هلاک به خاکت گذر کنم

۲۳۱

بر سر نازش در آن کو بار قیبان نیستم
 در ره عشق این مخواه از من که من آن نیستم

زین خوشم کز بس که بامن در خیال دشمنی است
 هر گجاهستم ز چشم دوست پنهان نیستم
 در بهای بوسه جان بخش جان خواهی زمن
 جان من اکنون که میدانی به تن جان نیستم
 آن مه افزون است در حسن از مه کنعان ولی
 من به طاقت در غمش چون پیر کنعان نیستم
 از جفا کافر مبیناد آنچه بامن می کند
 نامسلمانی که پندارد مسلمان نیستم
 بود آن دستی که بر دامن وصل او کنون
 نیست وقتی کز فراقش بر گریبان نیستم
 تابه خاک رهگذار یاری پی بردم (سحاب)
 چون سکندر آرزوی آب حیوان نیستم

۲۳۲

چو باشد آن لب میگون شراب ارغوانی هم
 بگو و صف زلال کوثر آب زندگانی هم
 به کویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آمد
 توانایی به کار آمد مرا و ناتوانی هم
 ز خط گیرم که کم شد کبر و ناز او عبث باشد
 که بایارانش افزون شد تغافل سرگرانی هم
 نه بنواز دز مهرم نه کشد از کین نمیدانم
 مهبی مهر من نامهربان با مهربانی هم

اگر غمگین نباید بود از غمناکی یاران
 نباید داشت از ناشادی ماشادمانی هم
 به امید وفای عهد و پیمان جوانانم
 تلف شد روزگار پیری و عهد جوانی هم
 زمین و آسمان از اشک و آهم در حذر باشند
 بلاهای زمینی فتنه‌های آسمانی هم
 پس از کنج قفس گشت گلستانم خوش است اما
 اگر گلچین نیابد ره در آن باد خزانی هم
 (سحاب) از هجر او مرد و رقیبان از وصال او
 حیات جادوان دارند و عیش جاودانی هم

۲۳۳

این چه دام است ندانم که در آن افتادم؟!
 کآشیان و گل و گلشن همه رفت از یادم
 به سوی من نظر زاهدی افتاده مگر
 که چنین از نظر پیر مغان افتادم
 چرخ خواهد کند اجزای وجودم همه خاک
 لیک جائی که به کوی تونیارد بادم
 سربه پیچم اگر از صحبت رندان یارب
 مبتلا ساز به هم صحبتی ز هادم
 چون پی هجر وصالست و پی وصل فراق
 نه ز هجران تو غمگین نه ز وصال شادم

صید من قابل فتراک نه اما چه شود
 کز یکی زخم رسد بهره ای از صیادم؟
 باده بنیاد غم گیتی ام از دل بکند
 ورنه یک دم غم گیتی بکند بنیادم
 مانع شاعریم غصه دهر است (سحاب)
 ورنه در دهر کسی نیست به استعدادم

۲۳۴

خوش آنکه ره عیش به اغیار گرفتیم
 زین اشک که اکنون ره مابست از آن کوی
 در محفل او مدّعی از غیرت ما بار
 در داده سپردیم به ز اغ و زغن آخر
 از کینه بیگانه ره وادی هجران
 در سایه دیوار تو ما را نگذارد
 بیداد تو بر دل همه ز آنست که روزی
 کام دل خویش از لب دلدار گرفتیم
 در آن سر کو راه به اغیار گرفتیم
 بر بست بصد حسرت و مابار گرفتیم
 جائیکه بصد سعی به گلزار گرفتیم
 چون چاره ندیدیم به ناچار گرفتیم
 آن را که بر اور خنّه دیوار گرفتیم
 داد دل زار از تو دل آزار گرفتیم

پابست که سازیم (سحاب) این دل مفتون؟
 انگار کز آن طرّه طرار گرفتیم

۲۳۵

به کوی می فروش افتاد راهم
 به غیر از دل که آن هم مایل تست
 سیه کاری چشمان سیاهم
 ز آسیب حوادث در پناهم
 که خواهد بود در محشر گواه هم
 نشاند آخر به این روز سیاهم

نبودش خاطر از قتلیم تسلی
 به حرف غیر بگذشت از گناه هم
 دراوّل از وفاداری بی‌اغیر
 فگند آن بی وفادر اشتباه هم
 همین تأثیر دارد آه بسیار
 که باید نیست تأثیری در آهم

چه حاصل گر (سحابم) من که دایم
 ز من فیضی نمیابد گیاهم؟

۲۳۶

چون شادی بی غم به جهان یاد ندارم
 دلشاد از اینم که دلشاد ندارم
 یاد آن شه‌چینی که دهد داد ندارم
 اما چو تو بیداد گری یاد ندارم
 آن روز کدام است که بی آن لب شیرین
 صد رشک به ناکامی فرهاد ندارم؟
 آئینه گرفت از کف مشاطه و گفتا
 منت ز تو با حسن خداداد ندارم
 اکنون که ز فریاد دهد داد ضعیفان
 از ضعف دگر قوت فریاد ندارم

ز آنکس که نالد چو (سحاب) از تو بخاطر
 در خیل تو از بنده و آزاد ندارم

۲۳۷

از غم عشقی کز آن آتش به جان انداختیم
 ناله‌ای کردیم و شوری در جهان انداختیم
 با سگش تا طرح الفت در میان انداختیم
 آتش غیرت جهانی را به جان انداختیم
 برقی از بخت بد ما بر خس و خاری نتافت
 تا در این گلزار طرح آشیان انداختیم

پیش از این کاین ناله بخشد سودی از بی طاقتی
 ناله ها کردیم و خود را از زبان انداختیم
 آه کز لعلت چو عمری جاودانی یافتیم
 بی تو خود را در بلای جاودان انداختیم
 درد دل اور خننه کردیم ز آه نیمه شب
 خوش به تاریکی خدنگی بر نشان انداختیم
 آخر از بی طاقتی ز افسانه شیرین لبی
 نکته ای گفتیم و شوری در جهان انداختیم
 تا طیب ما (سحاب) آمد به بالین خویش را
 بردواج ناتوانی ناتوان انداختیم

۲۳۸

روز جزا چون ادعای جان ناقابل کنم
 کز شرم نتوانم نگاهی جانب قاتل کنم
 چون رشکم آید زین و آن گیرم سراغت هر زمان
 هر گه تورا ای دلستان خواهم نشان از دل کنم
 در بزم اغیار ای صنم در بزم ننهادم قدم
 یا نقد جان از کف دهم یا کام دل حاصل کنم
 با آنکه امید وصال از وی بود امری محال
 از سادگی هر ماه و سال این فکر بی حاصل کنم
 مایل چو بابیگان گانت دیدم ای نا آشنا
 زین حیله رفتم تا تورا با خویشتن مایل کنم

ساقی بده جامی از آن صافی که باشد قوت جان
تا زنگ اندوه جهان از لوح دل زایل کنم

دانم (سحاب) آخر مرا آید به بالین از وفا
اما نمیدانم چه با این مرگ مستعجل کنم

۲۳۹

چه غم گرد ربهای بوسه و نقد جان دادم
حیات بی ثباتی بهر عمر جاودان دادم
نشده هر گز به من مایل دل او بر خلاف من
که غیر از او ندادم دل به کس تا آنکه جان دادم
تمام عمر صرف این و آن کردم، ستم کردم
که گنج شایگانی را خود از کف رایگان دادم
نبودم دوست تابا و نبودم آسمان دشمن
که جان دادم ز دست این چو دل بردست آن دادم
ز رنگ چون زریرم تا نبگرده راز دل پیدا
رخ خود را ز خون دیده رنگ ارغوان دادم
زدست طعنه پیرو جوان مردم سزای من
که در پیری عنان خود بدست آن جوان دادم

مران بود (سحابا) با فلک دست مکافات
خدنگ آه من گیردم گراز آسمان دادم

۲۴۰

دل که پیش دوست گوید خون شدم من کزو دورم چه گویم چون شدم
 چون کمر بر قتلشان بستی چه شد؟ کز شمار عاشقان بیرون شدم
 از دل ناکام و جان نامراد بر مراد خاطر گردون شدم
 از جنون عشق لیلی طلعتی عاقبت سرگشته چون مجنون شدم
 باشدم صدف تنه در جان تابه جان چشم فتان تورا مفتون شدم
 کارتابا این جفا کاران فتاد
 از جفای آسمان ممنون شدم

۲۴۱

به خاک پاکم کنید چندی فغان و غوغا پس از هلاکم
 که شاید آن شوخ که یک ره آرد پی تماشا گذر به خاکم
 تورا تو هم از این که خاکم مباد باد آورد به کویت
 مرا تصور که از ترحم نمیدهی تو بباد خاکم
 به حیرتم زین که شوق تیغت چگونه بیرون نیاید از دل
 چرا که از تیغ بی دریغت رسیده بردل هزار چاکم
 ز عشق پاکم اسیر حرمان ز من بتانرا و گر نه چندان
 حذر نبودی شدی ملوث هوس گر آلود به عشق پاکم
 همیشه گفتم ز رفتن جان رود ز جان در داودردا
 که جانم از جسم برفت و در دش نرفت از جان دردناکم
 اگر بیاید که نیست باکم شود پشیمان ز کشتن من
 (سحاب) نالم که تاز کشتن چنان نداند که نیست باکم

۲۴۲

در هجر تو پیر وای دل زار ندارم من در غم خویشم به کسی کار ندارم
دانی که میان من و زها چه فرق است؟ فرقی که من از کار خود انکار ندارم
گر بار به اغیار دهی گر نروم من زین گونه که من طاقت این کار ندارم
خاموشی من پیش تو از راه ادب نیست حرفی که کنم جرأت اظهار ندارم
منصور صفت پرده ز کار خود ازین پس بردارم و اندیشه ای از دار ندارم
آن نر گس بیمار ز خود بی خبرم ساخت چندان که خبر از دل بیمار ندارم
بی رخصت من کس به چمن نامد و اکنون اذن نگاه از رخنه دیوار ندارم

جایی که توان کرد (سحابا) گله از یار
من شکر ز چرخ و گله زاغیار ندارم

۲۴۳

پیش از این باری اگر در بزم یاری داشتم
بردل از رشک رقیبان نیز باری داشتم
رفت خاک من به باد آنجا خوشا وقتی که من
بر سر آن کوی از خود یاد گاری داشتم
جان اگر آسان ندادم از گران جانی مدان
ز آن که در هنگام مردن انتظاری داشتم
اعتبار غیر را نبود در آن کو اعتبار
کآنچه روزی داشت او من روز گاری داشتم
باغ حسنش را خزان آمد چو بلبل کاشکی
زین خزان من نیز امید بهاری داشتم

قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش
تا زبیکان تو در دل یاد گاری داشتم
دل ز بهر عود مجمر جان برای شمع بزم
در حریم دوست هریک راه کاری داشتم
گاه گاهی با سگانش همنشین بودم (سحاب)
پیش از این من هم در آن کو اعتباری داشتم

۲۴۴

کجا اندیشه از چشم بدایام می کردم؟
در ایامی که در میخانه می در جام می کردم
کنون نه وصل صیاد و نه امید گرفتاری
به این روزم نشاند آن شکوه ها کز دام می کردم
به ظاهر از سر کوی تو می رفتم به شوق اما
نگاه حسرتی سوی قفا هر گام می کردم
کنون دامن که هر عشقی که با غیر تو ورزیدم
هوس بوده است و من بیهوده عشقش نام می کردم
تو را کس همنشین با من نمیدانست در کویت
به این نسبت سگ کوی تو را بد نام می کردم
نبود انجام کار من چنین در عاشقی گرم
در آغاز غمش اندیشه از انجام می کردم
نمی کردم (سحاب) این شکوه ها ز انجام هجرانش
اگر در وصل شامی صبح و صبحی شام می کردم

۲۴۵

چه غم که ریخته شد بال و پر ز سنگ توام
 که بی نیاز ز بال از پر خدنگ توام
 روی ز محفل من زود و دیر باز آیی
 هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ توام
 جهان به پیش نظر در غمت چنان تنگ است
 که کار بردل تنگ از دهان تنگ توام
 مباد ذوق اسیران چنگ عشق تو را
 اگر خیال رهایی بود ز چنگ توام
 زدل غم تو نیاید برون اگر چه بدل
 هزار رخنه فرو ناست از خدنگ توام
 به جانبم نکنی جز به وقت مرگ نگاه
 از آن ز آشتی ات خوشتر است جنگ توام
 به می (سحاب) چه حاجت که بی نیاز از آن
 به یاد لعل وی و اشک لعل رنگ توام

۲۴۶

نیم جانی بود تا جابود در میخانه ام
 از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست؟
 آورد هر چند خواب افسانه امانا یدت
 از فریب خال او در دام زلفش دل فتاد
 بیتو گردر گلخنم چون عندلیم در چمن
 پر نشد پیمانها تا خالی نشد پیمانها ام
 من که دایم در علاج این دل دیوانه ام
 هرگز اندر دیده خواب اربشنوی افسانه ام
 مبتلای دام او دل گشت از این دانه ام
 بیتو گردر گلخنم چون جغد درویرانه ام

از جنون عشق تا کی منعم ای فرزندگان
 این جنون خوشتر بود از عقل هر فرزانه ام
 یک نگاه آشنای چشم مست او (سحاب)
 این چنین بیگانه کرد از خویش و از بیگانه ام

۲۴۷

کی شکایت از دل بی رحم دلبر داشتم؟
 گر چو او من هم دلی از سنگ در بر داشتم
 نیست غم گرداده ام جان ز آنکه با خود کرده ام
 آن غمی کآن را ز جان خویش خوش تر داشتم
 دیدم استغنائی او اکنون به زخمی راضیم
 ورنه من ز آن بی وفا امید دیگر داشتم
 نیست افسوسی گرم در راه عشقت رفت سر
 لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم
 گوش بر عهد بتان چون سادگان دادم ولی
 ساده تر ایشان که پندارند باور داشتم
 چون تو را دیدم به روز حشر رفت از خاطر م
 شکوه هایی کز تو بادارای محشر داشتم
 تا پرو بالم بکندی من نبستم دل به دام
 کز تو ام بیم رهایی بود تا پر داشتم
 جور آن شوخ ستمگر برد از یادم (سحاب)
 آن شکایتها که از چرخ ستمگر داشتم

۲۴۸

گله تا حشر اگر زیار کنم
چاره یأس شد ز وعده وصل
روزگارم سیه تو کردی و من
بر در او چه جای نومیدیست
نیم جانی که هست قابل نیست
هم ز بهر نثار نیست مرا
شرح یک شمه از هزار کنم
تا چه با درد انتظار کنم
شکوه از جور روزگار کنم
به چه دل را امیدوار کنم؟
که به پای تواش نثار کنم
بجز این نیم جان چه کار کنم
بی تو چشم (سحاب) را چو سحاب
خجل از چشم اشک بار کنم

۲۴۹

مپندار ناشادی یار دارم
چه سازیم باهم که نه تاب افغان
گرفتار سروچمن قمری و من
طمع بین که بامدعی چون ستیزم
حرامم بود گر کنم یاد گلشن
دهی گرز فریاد داد ضعیفان
ز حرمان شیرین لبی آن چنانم
یک امشب که باودلی شاد دارم
توداری نه من تاب بیداد دارم
گرفتاری سرو آزاد دارم
از آن بی وفا چشم امداد دارم
فراغی که در دام صیاد دارم
کی از ضعف قدرت بفریاد دارم
که حسرت بر احوال فرهاد دارم
به رغم سپهر است و ناشادی او
(سحاب) از دمی خویش را شاد دارم

۲۵۰

باز بردر گهتای مایه ناز آمده‌ام
 خشمگین رفته بصدع جزو نیاز آمده‌ام
 رفتن از رشک رقیب آمدن از غایت شوق
 بارها رفتم از آن در و باز آمده‌ام
 کرده‌ام طی به امید ره شوق و رحمی
 که از آن مرحله دور و دراز آمده‌ام
 در عیارم نتوان گفت که مانده است غشی
 بس که در بوتۀ حرمان به گذار آمده‌ام
 این هم از شعبده او که درین کو به پناه
 از جفای فلک شعبده باز آمده‌ام
 گرنه بیگانه شماریم چرا در نظرت
 آشنا ای بت بیگانه نواز آمده‌ام
 بلبل آسا دگر از این غزل تازه (سحاب)
 در گلستان سخن نغمه طراز آمده‌ام

۲۵۱

هرگز نیافت کس اثری در ترانهام
 جز این که سوخت خار و خس آشیان‌ام
 نبود زبان که آگهت از سوز دل کنم
 این شعله بین کمی کشد از دل زبان‌ام

یک‌ره‌چوبوسم آن لب شیرین که نیست خوش
 با عمر جاودانه غم جاودانه ام
 هر شام گه روم ز پیش تا در سرای
 شاید شبی ز لطف بخواند به خانه ام
 گویم به هر کسی که رسم شرح حال خویش
 باشد یکی به پیش تو گوید فسانه ام
 کرد آگه هم زمانه ز جوربتان (سحاب)
 تا شکوه هر زمان نبود از زمانه ام

۲۵۲

گرچه در باغ سر کوی تو ای گل خارم
 ای که گفתי به چه کاری نگذشته است هنوز
 هم علاج من بیمار تواند گرچه
 شادمان هر شبی از کوچه اومی آیم
 شد دل آزار تر از زاری بی حاصل دل
 ساغر باده چو گردید لبالب نگذاشت
 تابه کوی توام از باغ جنان بیزارم
 در غمت کار من از کار ولی در کارم
 چشم بیمار تو کرده است چنین بیمارم
 تاندا نند که نبوده به حریمش بارم
 ای دل زار ز افغان تو در آزارم
 لبی توبه شود فارغ از استغفارم

می‌توانم نکنم در غم او ناله (سحاب)

خاصه با درد کم و حوصله بسیارم

۲۵۳

گفتم از وصلش علاج در در روز افزون کنم
 روز وصلش دردم افزون شدند انم چون کنم؟!

تاز رنگ زرد من ظاهر نگر دد در د من
 روی خود از اشک گلگون هر زمان گلگون کنم
 شمه‌ای از حسن یار و عشق خود بام چو گوش
 بر حدیث لیلی و افسانه مجنون کنم
 خون شد از گردون دل من لیک دارم خویش را
 شادمان تا زین سبب خون در دل گردون کنم
 می‌توانم کرد کین غیر را از دل بیرون
 گرتوانم مهر جانان را ز دل بیرون کنم
 می‌توان ز افسون پری را کرد با خود رام لیک
 آن پری را من نگر دد گر هزار افسون کنم
 از قد موزون نشاید کرد منع من (سحاب)
 طبع من موزون و من ترک قدموزون کنم؟!

۲۵۴

عمری امید و فامهر از آن دل داشتم
 خویش را خرسند از این فکر باطل داشتم
 بی سبب در زیر تیغ ای جان ناقابل نبود
 هر قدر شرمندگی از روی قاتل داشتم
 مانده از سرور وانی پای من در گل چه باک
 گر چو قمری مهر سرو پای در گل داشتم
 تاندا نستم زبان را محرم اسرار دل
 کس نبود آگاه از رازی که در دل داشتم

بی خبر بودم ز زهر رشک غیر از تلخی بی
 در مذاق از هجر آن شیرین شمایل داشتم
 با می صافی کنون بر صفحه دل بین (سحاب)
 زنگ اندوهی که در میخانه زایل داشتم

۲۵۵

به زیر تیغ از بس جان خود قابل نمی بینم
 ز شرم جان ناقابل سوی قاتل نمی بینم
 کسی را کز وی آسان است کام دل نمی بینم
 ولی چون کار این دل کار کس مشکل نمی بینم
 تور ابا این که می بینم به خون خلق مستعجل
 به خون خویشتن خویش مستعجل نمی بینم
 به چشم عقل جز دیوانگان وادی عشقت
 چو بینم هیچ کس را در جهان عاقل نمی بینم
 نیفشاند به جز تخم وفادر کشت زار دل
 ولی زین کشت جز بی حاصلی حاصل نمی بینم
 دل از یاری او هر کس که بینم کننده و کس را
 به غیر از خود درین اندیشه باطل نمی بینم
 دلیل بیوفائیهای یار بی وفا این بس
 که او را هیچ با اهل وفا میل نمی بینم
 تور ایا رب سرشته دست قدرت از چه آب و گل
 که جز بی مهریت نقصی در آب و گل نمی بینم

دل غمگین (سحاب) و جز می صافی دگر چیزی
کزین آئینه زنگ غم کند زایل نمی بینم

۲۵۶

چوفکر کوتهی عمر ای پسر کردم
هزار نامه نوشتم ولی از آتش دل
به روی خوب تو مایل نخواستم کس را
حدیث شوق چنان بی نهایت ست که من
چو یافتم که کند بیشتر جفای تورا
به قصد دل ز کمان ناو کش نجسته هنوز
چه جامه ها که به شبهای هجر کردم چاک
حدیث زلف دراز تو مختصر کردم
اگر نسو ختم از آب دیده تر کردم
از آن زخوی بدت خلق را خبر کردم
شب فراق همین قصه مختصر کردم
فغان خود ز جفای تو بیشتر کردم
که من بدل هوس ناوک دگر کردم
دور روز خلعت و صلت اگر ببر کردم

ز زندگانی خویش از نخست قطع نظر
(سحاب) کردم و بر روی او نظر کردم

۲۵۷

پیغام تورا اگر همه دل بود بریدم
سنگ شتم هیچ کس این ذوق ندارد
در مجلس اغیار ندانم به که بودی
از بس که به امید تو هر روز نشستم
امروز امیدم همه آنست که گوید
یک بار نگفتم که ندامت نکشیدم
بسیار ز هر گوشه دیوار پریدم
هر گه سخن مهر و وفا از تو شنیدم
تا شام در این راه به و صلت نرسیدم
روزی که ز وصل تو شود قطع امیدم

دیگر به چه امید شوم زنده به محشر؟
کم نیست (سحاب) آنچه بیک عمر کشیدم

۲۵۸

چون نیست بدل قوت فریاد گرفتم
خواهم که به دام آورم از سادگی اورا
چون میل تورادید به امداد تو آمد
از شوق شد از بال و پرم قوت پرواز
نگرفت به من پیر خرابات اگر چه
حسنی نه بقدری که فراموش نگردد
در رهگذرش جا ز پی داد گرفتم
آنکه به فریبی که از ویاد گرفتم
بر قتل رقیب آنکه به امداد گرفتم
هر گه کمره خانه صیاد گرفتم
چندی ز جهالت ره زهاد گرفتم
هر نکته که در عشق بتان یاد گرفتم
ویران چو (سحابش) کند از اشک دگر بار
کاشانه اوراد گریه آباد گرفتم

۲۵۹

کشم از جور از و باز و فامی خواهم
از خدا بر کف او تیغ جفامی خواهم
بس که خواهم که به آمیزش کس خونکنی
گر چه بیداد بتان کشت مرا لیک ای دل
بس دگر باره مرا شوق گرفتاری توست
ساده خواهم لبث از سبزه خط آری دور
خضری را ز لب آب بقا می خواهم
بین چهامی کشم از یار و چهامی خواهم
راحت خلق خدا را ز خدا می خواهم
خویش را هم ز تو پیوسته جدا می خواهم
داد خود را ز تو در روز جزا می خواهم
خوشتن را ز کمند تورها می خواهم

۲۶۰

جز خانه دل منزل جانانه ندانم
امروز که گویند تو در خانه مائی
کس را بجز او صاحب این خانه ندانم
از بی خودی شوق ره خانه ندانم

از خال تو افتاده بدم ار چه بود باز مرغ دل من مایل این دانه ندانم
 عیبم مکنید ار رهم افتاد به مسجد کامروز ز مستی ره میخانه ندانم
 عجیبی عجب از توبه مرا هست و علاجش جز اینکه کشم یک دوسه پیمان ندانم
 افسانه بی خواب همی خواهد و اکنون از من که بجزد درد دل افسانه ندانم

زینسان که (سحاب) اینهمه دل بسته به هر موی
 جز این که بر آن زلف زند شانه ندانم

۲۶۱

چه غم گرد برش مهر خموشی بر دهن دارم
 که با او در میان از هر نگاهی صد سخن دارم
 مرانه طاقتی در دست و نه خویی به بیدادی
 نمیدانم علاجش چیست این دردی که من دارم
 شود روزی که پرسد از تو خون خلق و من پوشم
 نهانی زخمهایی را که در زیر کفن دارم
 مرا رانند از بزم وصال اغیار و من غافل
 که در بزم دل از وصلش هزاران انجمن دارم
 نه حسنی کامل و نه بی غم عشقش شکیبائی
 فغان از دست این مشکل پسندیها که من دارم

علاج درد هجر امشب به آه صبحدم خواهم
 (سحاب) از سادگی تا صبح امید زیستن دارم

۲۶۲

با خیالت به مراد دل خود در سخنم
 رشک در عشق به یعقوب مرا وقتی نیست
 یابد از خنجر خونریز که ام کشته به حشر
 بهر آزدن من یار پی رنجش غیر
 ترک سر گفته نهادم بهر هت پای طلب
 زان که سر در ره عشق تو بود بار تنم
 امشب از بهر چه خوانده است در این انجمنم
 هر که مژگان تورابیند و خونین کفتم
 که رسد بوئی از آن یوسف گل پیرهنم
 آه اگر چرخ جفا پیشه بداند که منم

بی اثر نیست چو مرغ چمن ناله (سحاب)
 که نه چون مرغ چمن مایل سرو چمن

۲۶۳

تا برده سیه کاری زلف تو ز راهم
 دردا که بمر دم به شب هجر و کنون هست
 نه جرأت دیدار و نه یارای نگاهی
 از ابر چه فیضی رسد از برق چه آفت
 صد ناوک دلدوز به ترکش ز چه دارد
 تر کی که به خاک افگند از نیم نگاهم؟
 بر من که در این باغ نروئیده گیاهم؟
 گیرم که دهد کس به سر کوی تو راهم
 از درد فراق تو بتر شرم گناهام
 پیدا است که چون میگذرد روز سیاهم

خوانند (سحابم) ولی ار فیض من این است
 ای وای بر آن تشنه که آید به پناهم

۲۶۴

گر قصه ای از زلف چو چوگان تو آرم
 دستی به سراز حسرت و دستی به گریبان
 گرد در چمن از حسن تو یک شمه سرایم
 مرغان چمن را به گلستان تو آرم
 دست دگرم کو که به دامان تو آرم
 سرها همه چون گوی به میدان تو آرم

تا غنچه لب از شرم به گلشن نگشاید از سینه برون غنچه پیکان تو آرم
 بندند لب از دعوی خون گریه قیامت حرفی به لب از اجر شهیدان تو آرم
 گریک سخن از ذوق اسیری تو گویم صدیوسف گم گشته به زندان تو آرم
 بر شعر (سحاب) ار نکند شاه جهان گوش
 بیتی دو سه از لعل سخندان تو آرم

۲۶۵

به روی غیر چون گذاریم که در بندم ز آستان تو ام به که رخت بر بندم
 هزار عقده فزون تر بود به رشته مهر ز بس تو بگسلی و من به یکدیگر بندم
 چو من به خاک درت تا کسی نیابد راه ره سرای تو را ز آب چشم تر بندم
 عجب نه آتش شوق اربسوزدش پروبال چو نامه ات به پر مرغ نامه بر بندم
 همان نبسته گشایم به کویش آن باری که هر دم از ستم او پی سفر بندم
 دلم گرفت ز وضع جهان خوشا کنجی که از جهان و ز اهل جهان نظر بندم
 کمر به دلبری آن بت چوبست زاهد داد
 (سحاب) اجازه که ز نار بر کمر بندم

۲۶۶

در خیال تو به افتاده است دل از بادام
 زین سبب از چشمت ای پیر مغان افتاده ام
 خانه دل شد ز هر نقش و نگاری بی نیاز
 با وجود نقش مهر آن نگار ساده ام

تا میان بندگی بستم به کوی می فروش
 یافت آزادی زهر قیدی دل آزاده ام
 یک طرف رشک رقیبان یک طرف درد فراق
 بهر مردن هر چه گردون خواست کرد آماده ام
 تنگ شد بر دل فضای سینه بی او گرچه من
 در به روی او بسی از دست خود بگشاده ام
 سر هوای مقصدی دارد که هرگز کس ندید
 گرچه پا در وادی عشقت همان ننهاده ام
 تابه کیش عشق رو آورده ام شادم که نیست
 فکر ز نار و صلیب و سجد و سجاده ام
 در بهای بوسه خواهد یار آنکه از (سحاب)
 نقد جانی را که در آغاز عشقش داده ام

پنهان ز مدعی به کناری گرفته ایم
 در زلفش از رقیب نهان کرده ایم رخ
 دانی بتان چه روز بداند قدر ما
 صافیم همچو آئینه با او ولی خطش
 نقد دلی و جانی ازین پیش داشتیم
 مایل به شادی دل غمناک نیستیم
 آورده ایم دلبر دیگر از او بدست
 آن زلف بی قرار و قرار گرفته ایم
 برقع به روز از شب تاری گرفته ایم
 روزی که هریکی پی کاری گرفته ایم
 تا سرزد از عذار غباری گرفته ایم
 بوسی ز لعل او دوسه باری گرفته ایم
 از بسکه خوبه ناله وزاری گرفته ایم
 یاری دگر بیاری یاری گرفته ایم

با خود غزال دیگر از او کرده‌ایم رام
از دام او (سحاب) شکاری گرفته‌ایم

۲۶۸

امید مهر به هر کس که بود جز تو گسستم
برای بستن عهدی که از نخست شکستی
اگر چه نیست امیدی به عهد سست تو اما
تو شوق بین که به امید و عده که ندادی
خوش آن زمان که کشم یک دو جام باده و گویم
تو هر دمی بخيال جفای دیگری و من
به صدامید و فائی که دل به مهر تو بستم
چه عهد ها که به عهد تو سست عهد شکستم
به این خوشم که زمانی بود بدست تو دستم
بدر گذارتو عمری در انتظار نشستم
به دوست راز دل خود به این بهانه که مستم
مدام خوشدل از اینم که در خیال تو هستم
لبت چو جرعه صهبا رخت چو باده گلگون
از آن (سحاب) چنین جرعه‌ای و باده‌ای بپرستم

۲۶۹

دل شد از دست و به راه طلبش آنچه دویدم
رشته مهر و وفار اچو گسست آن بت زیبا
هر چه آن دوست بسوزاندم از آتش هجران
بر در مکیده از راه خلوص آمدم اکنون
سالها در ره مقصود زدم گام ولیکن
غیر نا کامی ورنج و غم و اندوه ندیدم
نبود جای ملامت که دل از عمر بریدم
هیچ گه در ره و وصلش نشود قطع امیدم
به امیدی که دهد پیر خرابات نبیدم
لحظه‌ئی نو گلی از گلشن آمال نچیدم

من (سحابم) که نشستم به امیدی که بناسا گه
پیکی از جانب دلبر دهد از وصل نویدم

۲۷۰

از دست داد خواه اگر این است آه من
 بنشست هر که دید به رخسار ماه من
 از بس دلم به ناله و افغان گرفته خو
 جیش تو ناز و غمزه سپاه من اشک و آه
 ای پیر می فروش مرا نم زد که نیست
 دل هر دم از تو نال دو من عذر خواه او
 دل برد از نخست گمان و فایر او
 در محشر از شکایت من اندیشه کن ولی

آه ار به داد من نرسد داد خواه من
 ز آن طره سیاه به روز سیاه من
 خواهم به داد من نرسد داد خواه من
 تا من هزم که لشکر تو یا سپاه من
 جز در گهت زفتنه دوران پناه من
 از این گناه تا که شود عذر خواه من
 شد اشتباه او سبب اشتباه من
 تا آن زمان که سوی تو افتد نگاه من

شاید گرم بجرم وفا می کشد که نیست

جرمی برش (سحاب) فزون از گناه من

۲۷۱

کاش اکنون که به کوی تو بود منزل من
از پی رنجش ساعد به شهیدان ستم
در برم دل تپد از شوق خدنگت همه عمر
در جهان شاید اگر نیست غمی زانکه به دهر
هست محرومی من باعث نومیدی غیر
جان از آن مانده به تن تا که شود برخی او
بود بر پای من این بند که دارد دل من
دعوی آن است که در حشر کند قاتل من
مگر آن روز که در خاک طپد بسمل من
هر غمی بود سرشتن به آب و گل من
به که از وصل تو حاصل نشود مشکل من
گر قبولش فتد این تحفه ناقابل من

ریخت خونم به یکی زخم و مرا کشت (سحاب)
لیکن از آرزوی زخم دگر قاتل من

۲۷۲

چندین عتاب و ناز نخواهد هلاک من
گویک نظر به چاک گریبان او بین
هر جا که بود در دو غمی در جهان نجست
تا داند مزاهل هوس مایل من است
ماند به تا که چشم من اما به جای اشک
اورا به بزم جای و مرا پیش پاسبان
صد چاک دیگر از بگشایی مرا ز دل
از یک نگه به باد تو داد خاک من
ناصح که طعن زد به گریبان چاک من
جایی دگر به غیر دل دردناک من
آه از کنند آگهش از عشق پاک من
خون جگر مدام تراود ز تا که من
بنگر که غیر با که بود یار پاک من
عشقت نمیرود ز دل چاک چاک من

گفتم که؟ گشت باعث قتل (سحاب) گفت
گردون، ولی به سعی من و اشتراک من

۲۷۳

رخ یاران دوزلف تیره پوشیدند از یاران
 سیه کردند روز عالمی را آن سیه کاران
 دل مجروح ما دارد امید ناوک دیگر
 توتیر خود برون آری ز دل‌های دل‌افکاران
 دلم دارد ز چشمش چشم لطف امانمیداند
 ز بیماران نمی‌آید پرستاری بیماران
 چوپادر وادی عشقش نهادی ترک سر باید
 که کس پایان این وادی ندید الا سبکباران
 چه منع ما کنی از باده زاهد چون نمی‌پرسند
 به حشر از بی‌گناهان هیچکس جرم گنه کاران
 خریداری ز یک سو بود همچون پیره زن‌اورا
 چرا شرمی نکردند از بهای خود خریداران
 اگر امروز باشد چشم ایشان بر کف ساقی
 بود فردا بسوی رحمت حق چشم می‌خواران
 (سحاب) از دیده اشک افزون فشاند چون کشد آهی
 که شاید شعله این برق را بنشانند آن باران

۲۷۴

نرسد تیر تو بر پیکر من
 از تو سوزی که بدل بود هنوز
 هست گوئی به خدنگت پر من
 می‌توان یافت ز خاکستر من
 زهر در شربت جان‌پرور من
 لب شیرین تو دارد ز عتاب

ساغرم گه شکند توبه و گاه توبه من شکند ساغرم من
گفتمش خاصیت آب حیات چه دهد؟ گفت که خاک در من
گهر چشم من اشک است و سخن گهر طبع سخن: گستر من
هر گهر را صدفی هست (سحاب)
دیده و دل صدف گوهر من

۲۷۵

گل گلزار گراز آب و گل آید بیرون گل گلزار گراز آب و گل آید بیرون
سر که امروز به تیغ تونیفتد بر خاک به که از خاک به فردا خجل آید بیرون
لحظه ای فرصت دیدن ندهد قطره اشک بسکه از دیده به هم متصل آید بیرون
ننگ از آمیزشت ای غیر گرش نیست چرا چون به بزم تورود منفعل آید بیرون
آب جو دارا اگر خاصیت اشک مرا سرو باید چو قوت معتدل آید بیرون
بی توبس خون دل از دیده فرو ریخت کنون قطره اشک بصد خون دل آید بیرون
دل که شاد است به عهد تو در آن کو چو (سحاب)
اگر از کوی تو پیمان گسل آید بیرون

۲۷۶

آه که آخر نماند ای بت دمساز من آه که آخر نماند ای بت دمساز من
طایر دل آشیان بست به شاخی دگر نغمه دیگر گرفت مرغ خوش آواز من
دانه میفشان دگر بهر فریبم که هست جانب بام دگر خواهش پرواز من
ای که به خواری مدام راندم از کوی خویش از چه کنون می کنی این همه اعزاز من؟
باز نگاه تو هست از پی صیدم ولی قوت پرواز نیست در پر شهباز من

ای که نکردی نگاه سوی من از کبر و ناز
از چه پسندی کنون کبر من و ناز من؟
آه که چون گل درید پرده حسنش (سحاب)
پرده نشینی که بود پرده در راز من

۲۷۷

با جفاجویی او مشکل شودد مساز من
ور کسی از عاشقان باوی بسازد باز من
هر دو تا داریم چون در پرده دارم راز من
غمزه خون ریز یار و دیده غماز من
از رقیبم گوئیانشناخت امشب کاین قدر
نیستم در بزم او شایسته اعزاز من
کیست شیری خشمگین در رهگذار مورتو؟
چيست صیدی ناتوان در چنگل شهباز من؟
بوسه ای کردم طلب از لعل یار و عاقبت
شد دل ما هر دو خون از عجز او از ناز من
چون کسی از لذت سنگ جفايت بگذرد؟
گیرم از بام تو دارم قوت پرواز من
چون نکردم دعوی پرهیز گاری با کسی
هر کس از تقوای زاهد گفت گفتم باز من
چون (سحاب) امروز در شیرین زبانی میکنم
ادعای ساحری او دعوی اعجاز من

۲۷۸

مدّعی را کرد یار خویشتن
تاکنم من فکر کار خویشتن
به که ندهم وعده وصلش به خویش
تا نباشم شرمسار خویشتن
همنشینی با سگ کویش کنم
تا فزایم اعتبار خویشتن
غیر چون دیدم به بزم متبارقیب
بستم از کوی توبار خویشتن
گه نشانم آتش سوزان دل
ز آب چشم اشک بار خویشتن
گه ز آه شعله بار خود کنم
چاره شبهای تار خویشتن
از برم دل رفت و بر چشم نهاد
اشک خونین یادگار خویشتن

دور از آن رو کرده بس گلها (سحاب)

ز اشک خونین در کنار خویشتن

۲۷۹

همین تا از نگاهی بی قرارم میتوان کردن
ز وصل خویش فکری هم بحالم میتوان کردن
سگانش را نکرد از الفت من منع پنداری
نمیداند چه سان بی اعتبارم میتوان کردن
چنین کز من ز خلف وعده داری شرم اریکره
وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن
ز کشتن کردیم گرای جفا جونا امید از خود
به زخم ناو کی امیدوارم میتوان کردن
دلاگیرم در آهت نیست تأثیر از شرار آن
نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن

توان کردن از آن لب عقدۀ هم باز از کارم
 اگر صد عقدۀ از زلفت به کارم میتوان کردن
 غم عشق اختیاری نیست لیک از مزده و صلی
 علاج گریه بی اختیارم میتوان کردن
 بجز کشتن که آن هم غایت مقصود من باشد
 بگوای بی وفادیگر چه کارم میتوان کردن؟
 شدم راضی به هر دردی (سحاب) اکنون که دانستم
 گرفتار بلای هجر یارم میتوان کردن

۲۸۰

به زلف او همه دل‌های دل‌فگاران بین
 به بی قرار دگر جای بی قراران بین
 چو بزم وصل بود گو مباد گشت چمن
 به جای عارض گل روی گل‌عذاران بین
 به بی وفائی یار و به بی ثباتی عمر
 گواه عهد گل و موسم بهاران بین
 به گلشن آی و ز شوق عذار هم چو گلت
 هزار ناله زهر گوشه از هزاران بین
 اگر ندیده‌ای از زلف خویش تیره‌تری
 به تیره روزی ماتیره روز گاران بین
 وفاست چون گنه ما خوشست عفو اما
 به زیر تیغ امید گناه کاران بین

جد از ماه رخ آن نگار همچو سحاب
روان ز چشم (سحاب) اشک همچو باران بین

۲۸۱

ز خاک کویش ای دل گاهگاهی دیده روشن کن
و گرز آن هم نئی خرسند یاد از حسرت من کن
پی آسایش ای مرغ چمن در دام مسکن کن
شوی هر گه که دل تنگ از اسیری یاد گلشن کن
به آن حال که در دل داشت شوق دیدنش عمری
کنون ای همدم از بالین من برخیز و شیون کن
به کیش دوستی منع رقیبان غایتی دارد
که می گوید تمام خلق را با خویش دشمن کن
به رغم من به بزم غیر شبها تا سحر ماندی
به رغم غیر هم گاهی نگاهی جانب من کن
گراز سنگ جفای طایر دل ایمنی خواهی
به هر بامی که بینی عزتی داری نشیمن کن
به باغ دوستی هر گل کز آب دیده پروردی
(سحاب) از دیده مانند منش اکنون بدامن کن

۲۸۲

کس نگفت ای دل به این لیلی و شان نظاره کن
همچو مجنون خویش را بر کوه و دشت آواره کن

سینه‌ او را ز چاک پیرهن نظاره کن
 همچو جیب جان من ناصح گریبان پاره کن
 یادلم را طاقتی یارب کز آن برناید آه
 یادلش را نرم از آهم چو سنگ خاره کن
 یا مکش هر ساعتی صدمار ما را یا به ما
 آنچه خواهی کرد از جور و جفایک باره کن
 سخت پر خون گشته دل در سینه ام ای دیده باز
 چاره ای از گریه در کار دل بیچاره کن
 یک نظر بنمای آن چاک گریبان را به خلق
 و رگریبانی ببینی تا به دامن پاره کن
 تا نیفشانی به دامن پاره های دل (سحاب)
 یک نظر چون من به ماه روی آن مه پاره کن

۲۸۳

چند خونش رو داز دیده نمناک برون؟
 کاش از سینه رو داین دل صد چاک برون
 تو در اندیشه خون من و غافل که به حشر
 بر نیاید تن صد پاره ام از خاک برون
 چاره جور تو بیباک ندانم ورنه
 آید آه دلم از عهد افلاک برون
 ز آشیان من از اول گذر دهر بادی
 که ز گلزار تو آرد خس و خاشاک برون

گرچو من ناله‌ای از سینه کشد مرغ چمن

خون دل از عوض می‌چکد از تاک برون

هوس وصل تو بیرون نتوان کرد ز جان

گرچه آید زتن این جان هوسناک برون

۲۸۴

بند ددل ار چنین خم مشکین کمند او
اندیشه‌ای ز چشم بدش نیست زانکه هست
اول به کشور دل من تاخت هر که کرد
گرز اهد آنچه گویدم از روی صدق هست
خند دبه گریه ام ز چه یارب چنین خوش است
جانمی بود ز بهر نثارش ولی فتد
ای صید دل مجوی خلاصی ز بند او
دایم ز خال چهره بر آتش سپند او
جولان به جلوه گاه نکوئی سمند او
در من چرا اثر نکند هیچ پند او
با اشک شور شهد لب نوش خند او
مشکل پسند خاطر مشکل پسند او

ما را دلیل کوتاهی دست خود (سحاب)

این بس که دور مانده ز زلف بلند او

۲۸۵

از اشک عاشقان که نماید به کوی تو
گرتر ک خوی بدن کنی آه کآتشنی
گیرم که باد خاک من آرد به سوی تو
یا ز آه من فتد بجهان یا ز خوی تو

ناصح دگر ز راه نصیحت نمی کند
منعم ز دیدن تو مگر دیده روی تو
تا جستجوی تو نکند کس به بزم من
هر سو کنم به هر که رسم جستجوی تو
سنگ جفا چنین مفکن بر سبوی من
تا هم چو من به سنگ نیاید سبوی تو
احوال عنده لب چه سان بود اگر به باغ
یک گل شکفته بود بر رنگ و به بوی تو

ماه رخ تو دید (سحاب) و سپرد جان
هم کام او بر آمد و هم آرزوی تو

۲۸۶

مقصود و مدّعی من آمد جفای تو
نبود رضای مدّعی از مدّعی تو
خضرو من از حیات ابد بهره یافتیم
او ز آب زندگی و من از خاک پای تو
دروصلت اشتداد به هجران تراید است
ای درد عشق چیست ندانم دوی تو؟
رفتگی و از بیت من و خلقی، ولی ز ضعف
من از قفای خلقی و خلق از قفای تو
هم جان به لب رسیده ز دست وفای دل
هم جان به لب رسیده ز دست وفای تو
خلق خدای بر تو ز دست فغان من
در شکوه و ز دست تو من بر خدای تو

تیری فگنده بر تو و پیکان خود (سحاب)
بگذاشت در دلت که بود خونبهای تو

۲۸۷

غافل است آن که از دلم دل او
گوبیندیش ز آه غافل او
کرده ام جابه بزم غیر که یار
ناید از شرم من به محفل او
چون جرس دل فغان کند گویی
بر شتر بسته اند محمل او
هم فلک بود خصم دل هم یار
تا کد امنند زین دو قاتل او

هر چه دارد زد لبری دارد جز ترحم که نیست در دل او
 دل چنین کرده کار من مشکل که خود آسان مباد مشکل او
 به که گیرم سراغ دل چو مرا ندهد کس نشان ز منزل او
 چون فتد در خیال وصل (سحاب)
 عقل خندد به فکر باطل او

۲۸۸

هر که کند منع من از روی تو کاش به بیند رخ نیکوی تو
 تیغ به روی تو کشیده است لیک خون مرا ریخته ابروی تو
 گریه خلق از تو ولی آب چشم خاک مرا میبرد از کوی تو
 کرده عیان بر همه صید افگنی زخم دلم قوت بازوی تو
 برگ سمن کرده به سنبیل عیان زلف سمن سای سمن بوی تو
 کرده ز اعجاز لببت زنده باز هر که کشد نرگس جادوی تو
 چشم (سحاب) ار نبود اشک بار
 میزند آتش به جهان خوی تو

۲۸۹

شبهای هجر خواب به چشم پر آب کو؟ یا خواب بخت چشم مرا بخت خواب کو؟
 تا کی شب سیاه فراق آخرای فلک هنگام صبح و روشنی آفتاب کو؟
 گیرم نپر سدا ز تو کس امروز جرم من اندیشه ای ز پر سش روز حساب کو؟
 گر قصد دوستی نکنی دشمنی چه شد؟ ورشوق التفات نداری عتاب کو؟
 آنرا که وصل دوست به بیداری آرزوست از من بگو به چشم فلک میل خواب کو؟

خوش آن زمان که تیغ جفا از میان کشی
و ز هر کسی به خشم پرسی (سحاب) کو؟

۲۹۰

گفتم: به دل شکیب تو حسرت نصیب کو؟
گفتا: به درد عشق نکویان شکیب کو؟
خوش محفلی که باده ناب از سبزه جام
ریزی بدست خویش و نپرسی رقیب کو؟
زاهد مرا بهتر که تو هر دم دهد فریب
یک جلوه زان شمایل زاهد فریب کو؟
هر نا کسی به کوی وی آمد بگفت کیست؟
هر بیدلی که رفت نگفت آن غریب کو؟
ای غیرا اگر بدوری او سالها زیم
خوشترازا اینکه از تو بپرسم حبیب کو؟
آن خسته قدر لذت درد (سحاب) یافت
کز درد جان سپرد و نگفتا طبیب کو؟

۲۹۱

در دام صیادای فلک یا ذوق فریادم مده
 یا آن که از فریادم من رحمی به صیادم مده
 یادرم مکافات خوشی ای بخت ناشادم مکن
 ورزان که یک سان می کنی چون خاک بر باد مده
 در رهگذار خویشتن با خاک یک سانم مکن
 یا آن که از عیش جهان هرگز دل شادم مده
 دادی پی دل بردنم گرداد خلقی داد من
 بهر فریب دیگران چون دله ز کف دادم مده
 من کردم ای هم آشیان خوبا اسیری، آگهی
 از ذوق بال افشانی مرغان آزاد مده
 ز آن شوخ شیرین لب ز من محروم تر نبود کسی
 ای همنشین تسکین دل از حال فرهادم مده

تا چون (سحاب) از زخم تو نومید باشد مدعی
گر نالم از بیدادت ای بیدادگر دادم مده

۲۹۲

کردی به اشتباه کسی سوی من نگاه
من هم از آن نگاه فتادم در اشتباه
بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم
کز جور او به کوی تو آورده ام پناه
اشکم چو گل ز چهره سرخ تو گشت سرخ
روزم چو شب ز چشم سیاه تو شد سیاه
در پیش داد گرز تو هر دعوی که بود
کردیم صلح روز قیامت به یک نگاه
گوی می مگر تو حال من ای دل به پیش دوست
کز من کسی به جز تو ندارد بدوست راه
با خلق کرد آنچه خواست دلت کردی آه اگر
خواهند داد خود ز تو در پیش داد خواه
دفع کدام غم کنم از خویشتن (سحاب)؟
یک تن بگو چگونه ستیزده صد سپاه؟

۲۹۳

دردا که وفا در این زمانه
از اهل زمان بود فسانه
زاهد کشد آه حسرت و من
در دیر مغان می مغانه

خواهد ز سپهر دادم از دل
من غرقه بحر عشق و عشقش
با آن لب و خال بی نیاز است
یک لحظه وصال دوست خوشتر
گفتم: روم از در تو گشتا:
دل در خم طره تو مرغی است
به زآن که ز دوریت نمردم
بیگذار که پا نهم بکویت
ای گل سخن وفا چه گویم
این شعله که می کشد زبانه
بحرّی و چو بحر بی کرانه
مرغ دل من ز آب و دانه
ای خضر ز عمر جاودانه
کم باش سگیم ز آستانه
در دام گرفته آشیانه
نبود پی قتل من بهانه
نگذاریم ار قدم بخانه
گوش تو کجا و این ترانه

دلها به زمین (سحاب) ریزد
هر گه که زند به زلف شانه

به بند زلف آن دلبر دلم همراه جان مانده
به دامی مانده مرغی لیک با هم آشیان مانده
تو تارفتی جفا با من کنی من مردم و شادم
که در دل حسرت جور منت ای آسمان مانده
نباید کرد عیب آن را که شد در خانقه ساکن
همینش بس که دور از در گه پیر مغان مانده
به گوش او ندارد هیچ با بانگ جرس فرقی
فغان خسته ای کان در قفای کاروان مانده

برد گلچین گل ای بلبل چه از باد خزان نالی
 کدامین گل که در گلزار تا فصل خزان مانده
 زدوری کردن از من اوز دور از او نمودن من
 هم آن از روی من هم من خجل از روی آن مانده
 بود ز آن لب (سحاب) اینک عیان سر چشمه حیوان
 چه غم از چشم کس گر چشمه حیوان نهان مانده

۲۹۵

یاری از یار من و چرخ ستمکار مخواه
 یاری از چرخ اگر خواستی از یار مخواه
 دل ز چشم تو اگر چشم عنایت دارد
 گوپرستاری بیمار ز بیمار مخواه
 زین طبیبان که توانند علاجی بکنند
 چاره در دل خویش به ناچار مخواه
 هر که راز یب دکان جنس وفا و هنر است
 به جوی گو برسان نرخ و خریدار مخواه
 خواهی از سنگ جفایش اگر ایمن باشی
 هر گز آسایش از آن سایه دیوار مخواه
 یاری ای که رقیبیش نباشد مطلب
 در گلستان جهان یک گل بیخار مخواه
 هر که در غمکده دهر گرفتار غمی است
 گو بده جان چو (سحاب) از غم و غمخوار مخواه

۲۹۶

نمیدانم کسی در کوی او دارد گذریانه
 اگر دارد گذراز حال دل دارد خبریانه
 اثر در سنگ خارا دارد افغانم نمیدانم
 که او را دل بود از سنگ خارا سخت تریانه
 به کویش جرأت فریادم ارباشد زبیدادش
 رسید یارب به فریاد من آن بیداد گریانه
 نهالی را کز آب دیده عمری پرورش دادم
 ندانم بر مرادم عاقبت بخشد ثمریانه
 پس از عمری که اذن یک نگه دارم نمیدانم
 که گردد مانع نظاره آب چشم تریانه
 نمی‌پرسی (سحاب) آمد به کویت یا نه ور آمد
 تواند دیدت از بیم رقیبان یک نظر یا نه

۲۹۷

ز آن روی جان بخش ز آن قد دلخواه	جان و دل من در ناله و آه
نام گناهی ای شه نبردی	تا از چه جرمم راندی ز درگاه؟!
تا خواجهمی چید اسباب خانه	بیرون ز دندش از خانه خرگاه
از کشتن غیر بگذر چه فخر است	شیرژیان را از صید روباه
چندی سرودیم افسانه عشق	مردیم و آخر شد قصه کوتاه
ره راه دیر است باید رسیدن	ز این ره به مقصود ای شیخ گمراه

آخر (سحابا) یا رب که گوید
حال گدایان در حضرت شاه

۲۹۸

از اوبه یاری بختم امید غم خواری
 چه غم ز دیده بیدار عاشقان آن را
 به دام تانفتد صید خود کجاء اند
 بر تو خواری بود هر عزیز و عزّت تو
 پس از هزار عتابم به مدّعی بخشید
 بکوش تادل آزرده ای بدست آید
 تو را که هست بلب معجز مسیح از چیست
 ولی دریغ که بختم نمی کند یاری
 که نیست یک دمش از خواب ناز بیداری
 هر آنچه یافته صید من از گرفتاری
 بر آن کسان که ندانند عزّت از خواری
 هزار زخم زدام ایکی نشد کاری
 و گرنه سهل بود از بتان دل آزاری
 که چشم تست چنین مبتلای بیماری

جدا ز مهر رخ اوز آه و اشک (سحاب)

بود چو برق یمانی و ابر آزاری

۲۹۹

غم عشق تو را دل‌های ویران خانه بایستی

که آن گنج است و جای گنج در ویرانه بایستی

به آسانی نشاید زین دوره پی برد بر مقصد
 ره دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی
 به دل دادند شوق ناله این را سوختن آن را
 که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی
 سر زلف دلاویز بتی زان دام دلها شد
 که زنجیری به پای این دل دیوانه بایستی
 به یاد افسانه مهر و وفادارم بسی اما
 تورا ای بی وفا گوشی بر این افسانه بایستی
 به ترک باده پیمان بسته ام باز اهدوا کنون
 برای امتحان من یکی پیمان به بایستی
 نبایستی که زاهد پی برد بر نشئه صهبا
 و گرنه در جهان هر مسجدی میخانه بایستی
 (سحاب) از کوی او گیرم ز جور مدعی رفتم
 از او یک لحظه بایستی صبوری یا نه بایستی

۳۰۰

ای صاف تر تر از هر آئینه سینه‌ای	آرد مگر در آینه رویت قرینه‌ای
مایل بر خم شد فلک کینه جوبه من	با من ولی هنوز تو در فکر کینه‌ای
خورشید اگر چه شاه سپهر است لیک هست	در خیل بندگان کمینت کمینه‌ای
اهل هوس چو مابتو مایل ولی کجا	دارد صفای آینه هر آبگینه‌ای؟
عالم ز اشکم آرا شده ویران ترا چه غم	از این که ایمن است ز طوفان سفینه‌ای
اندیشه‌ای ز مفلسیم نیست تا مراست	از گنج عشق در دل ویران دفینه‌ای

خوبان بجای زر نستانند درّ نظم
ورنه (سحاب) دارم از این در خزینهای

۳۰۱

آن کز دل خود ندیده باشی	رحم است اگر شنیده باشی
ترسم که ز خود گذشته باشم	وقتی به سرم رسیده باشی
یا رب چه بود در او به جز مهر	حسنی که نیافریده باشی؟
بی طاقتی دل ای دل دوست	هنگام وصال دیده باشی
در وصل ز بیم هجر گاهی	در سینه اگر طپیده باشی
از ساغر هجر زهر حرمان	آن روز به خون کشیده باشی
از رشته صبر و ناخن شوق	گه دوخته گه دریده باشی
خوش آن که شبی به محفل من	پیمانۀ می کشیده باشی

پیمان (سحاب) و عهد اغیار
این بسته و آن بریده باشی

۳۰۲

بارقیبای سست پیمان نردالفت باختی
تا مراد رشدر رشک رقیبانداختی
سوختی از آتش غیرت دل عشاق را
ساختی باغیرو کار عاشقان را ساختی
تا که را خواهی هلاک از درد رشک من که تو
بی سبب در بزم وصل امشب مرا بنواختی

قدر سرو و گل شکستی تا تو در بستان حسن
 رخ چو گل افروختی قامت چو سرو افراختی
 با خرابی دل اکنون ای شه خوبان بساز
 تا چرا رخسار ستم در کشور دل تاختی
 من ز حسرت جان سپردم چون تو بهر دیگران
 از کمر خنجر کشیدی از میان تیغ آختی
 کشتی ام گراز غم عشق بتان شادم که تو
 صفحه دل را ز غم های دگر پرداختی
 تا کس از جور تبه جز ما در سر آن کونماند
 عاشقان خویش را ز اهل وفانشناختی
 نرم می باید دل آن شوخ سنگین دل (سحاب)
 ورنه گیرم سنگ را ز آه درون بگداختی

۳۰۳

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی
 خار خاریش نه زین خار که بر دل دارم
 نکنند ار چه دل آزار من آزار کسان
 دیده دیدار کسی دیده که الحق نسزد
 ماه روی تو بود شمع فروزنده و حیف
 کردم مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب
 چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
 که نرفته است به پای گل من خار کسی
 که دل آزرده نگشته است ز آزار کسی
 که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی
 که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
 کار ما را که به نا کس نفتد کار کسی

قدر در رونق گوهر بشکستند (سحاب)

کلک در پاش تو و لعل گهربار کسی

۳۰۴

کشد آنکه به جرم مهر بانی	کس ای نامهربان یاران جانی
ندانی ناید از گرگان شبانی	رقیبان را امین خویش دانی
چنان کز ظلمت آب زندگانی	بدید از حلقه های زلف رویت
متاع این چنین را رایگان	بهای بوسه جان گیرد، فروشد
نمی بخشد حیات جاودانی	خضر بوسیده آن لب و رنه آبی
که آمد در چمن باد خزان	چمان سوی چمن بلبل نیاید
مرا بیمه ری او مهر بانی	فزاید مهر من بیمه ری او

(سحاب) ایام پیری چون بود چون

چو پیری بگذرد عهد جوانی

۳۰۵

که گفت مشک سیه را قرین ماه کنی؟

چو خال عارض خود روز من سیاه کنی

فغان که داد دل خود نخواهد از تو کسی

گاهی که گوش به فریاد دادخواه کنی

به مهری رقیب از بر تو میگذرم

به این وسیله مگر سوی من نگاه کنی

به اشتباه من از غیر اگر بتابی رخ

چه می شود که مرا با وی اشتباه کنی

گناه اگر نبود دوستی چه گونه به حشر

نظر به روی شهیدان بی گناه کنی

فغان که صبح ندارد شب فراق ای دل
 که چاره غمش از آه صبگاه کنی
 جدا از آن مه بی مهر کی رواست (سحاب)
 که سوی مهر نظر یا به روی ماه کنی

۳۰۶

هر ساعت الفتی است تو را با جماعتی
 آخر از آن جماعت م انگار ساعتی
 دادم بهای بوسه و نقد جان و نیست
 ما را جز این به چیز دگر است طاعتی
 بهر ثمن به غیر کلافی چه آورد
 بیچاره پیره زن که ندارد بضاعتی
 از من خوشم که هیچ نپرسد روز حشر
 دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
 زاهد چو ما به قول تو گوش نمی کنیم
 از ما تو هم مکن به قیامت شفاعتی
 ما را ز فقر نیز نباشد مدلتی
 گر خواجه را بود زمانت مناعتی
 بهر دونان چه منت دونان کشی (سحاب)
 چون میتوان به قرص جوینی قناعتی

۳۰۷

خضر آب زندگی خواست من وصل یار جانی
 کاین عیش جاودان به ز آن عمر جاودانی
 در لعل یار پیدا است پیوسته بی کم و کاست
 اسکن در آنچه میخواست از آب زندگانی
 تانه ز رنگ زردم آگه شوی ز دردم
 از خون دیده کردم رنگ خودار غوانی
 گفتا: چو دادم آن را از بهر بوسه جان را
 کس گنج رایگان را داده است رایگانی
 گر چه ز جور جانان شادند خسته جانان
 اما به ناتوانان رحم آرتا توانی
 وصلش چون نیست تقدیر بی حاصلست تدبیر
 یا بد چه گونه تغییر تقدیر آسمانی
 آن لب چو لعل نابست درج در خوشابست
 چون دیده (سحاب) است دایم به درفشانی

۳۰۸

مکن تکیه زنهار تا میتوانی	به عهد جوانان به عهد جوانی
کی آوردمی تاب این سست مهری؟	نمی بود اگر بامن این سخت جانی
نه چندان به عشاق الفت نه دوری	نه پر ساده لوحی نه پر بد گمانی
مده تاج درویشی و کنج عزلت	به تاج فریدون و ملک کیانی
غم از شادمانی بود زانکه در دل	ز شادی غم آمد زغم شادمانی

تورا باشد از ناله ناتوانان فغان و مراناله از ناتوانی
گرفتم به دل نیست میل (سحابت)
چه شد آخر اظهار لطف زبانی

۳۰۹

جاودان داریم در ساغر شراب زندگی
من ز صهبای محبت خضر از آب زندگی
زندگی دارد شتاب و ساقی دوران درنگ
باد رنگ او نمی سازد شتاب زندگی
زاختر برد روزی آن ماه جهان تاب از درم
در نیاید تا فرو رفت آفتاب زندگی
بر سرم هنگام خواب آمد ندانم خوانمش
خواب مرگ این خواب را یا آنکه خواب زندگی
مدعی از رشک من در اضطراب مردن است
من ز بیم وصل او در اضطراب زندگی
لذت آسایش مردن کسی یابد که او
همچو من باشد گرفتار عذاب زندگی
سرنخواهد زد گلی از باغ امیدم (سحاب)
گر رسد زین سان بر آن فیض سحاب زندگی

۳۱۰

از جور او مگر شب هجران شکایتی گوید کسی که این دوندان دهنایتی

مهر کسی خوشم که اثر درد دلت نکرد
 هر نوع کا آورند به یاد توام نکوست
 صبح سعادت از مهر ویت نشانه‌ئی
 دور از توام هلاک نکرد آسمان چو دید
 احوال خود که رانیم از کوی خود پیرس
 دانی که چیست آیه نور و حدیث طور؟
 عشق تو کرد گر چه به هر دل سرایتی
 هر چند ساعتی کند از من سعایتی
 روز قیامت از شب هجرت کنایتی
 در کیش عشق سر نزد از من جنایتی
 از والیئی که عزل شود از ولایتی
 از کوی او کنایتی، از رویش آیتی

از بس (سحاب) بود ز لطف تو ناامید
 هرگز نداشت از تو امید عنایتی

۳۱۱

سپید گشت دو چشم در انتظار نگاهی
 که سوی من کنده امان کرد چشم سیاهی
 ز بیم آنکه ندانند کیست قاتلم افغان
 که جانب تو نکردم به حشر نیز نگاهی
 فتد به گردن من جرم خون من به قیامت
 که کودکی تو نبود هنوز بر تو گناهی
 به غیر دل که مجال سخن بر تو ندارد
 ز من فغان که ندارد کسی بکوی تورا هی
 مبر گمان که ز جور فلک کسی بود ایمن
 مگر کسی که به میخانه یافته است پناهی
 ز جورده هر چنین سوزم از چه من که توانم
 به خرم منش فگنم آتش از شراره آهی

(سحاب) تخم وفا را به هر زمین که فشاندم
به غیر خار ندامت از آن نرست گیاهی

۳۱۲

یک ره به چشم آن پری نایده صد افسونگری
با آنکه گاهی از فسون آید به چشم کس پری
در طرّه مشکین به رخ بر رخ ز زلف عنبری
بر ماه داری مشک تر در مشک مهمی پروری
لعل توای آرام جان هم جان فزاهم جان ستان
در پیش آن افسانه دان افسون و سحر سامری
بینم نکور و یان بسی دل جز تو ندهم بر کسی
داند کجا هر مفلسی قد گهر چون گوهری
رویت گل باغ امل از وی بکار دل خلل
زلفت به عارض باز حل دارد قران با مشتری
با عاشقان خوی بدت کم باد جور بی حدت
اکنون که دادست ایزدت در ملک خوبی سروری
دارد (سحاب) آن تند خو خوی بد و روی نکو
آه ار بریم از خوی او در پیش داور دآوری

۳۱۳

خطش مشک تری لعلش نباتی نباتی رسته ز اطرافش نباتی
دهم لب تشنه جان با آن که دایم بود جاری زهر چشم فراتی

مقیم کوی جانانم ندارم	خبر از کعبه و از سومناتی
به شکر این که داری خرمن حسن	از این خرمن به مسکینان ز کاتی
رخت آنجا که دارد جلوه خورشید	که شاه انجم آید چیست ماتی
بر همن پیش آن بت سجده فرمود	به هر جا بود عزائی ولاتی
چه غم گر عهد الفت بست با غیر	که نبود عهد خوبان را ثباتی
ز چشمی کز تغافل کشت مارا	همان داریم چشم التفاتی
به جان هستم غلامش آن که دارد	پی آزادی ام زان خط براتی

(سحاب) اریا نهادی در ره عشق

نباید داشت امید نجاتی

ای در درون سینه ز مهرت دفیینه‌ای
نگذاشت طره‌تو دلی را به سینه‌ای
مهرم فزوده کین تو کین تو مهر من
حیرانم آن چه مهر بود این چه کینه‌ای
در بحر عشق ای که تور امیل ساحل است
زین لجه کی رسید به ساحل سفینه‌ای
در گوش من سرود مغنی خوشست لیک
با آن غنا که خواست ز خلق فتینه‌ای
این راست گوهری خوش و آن را در خوشاب
این دیده مخزنی بود آن لب خزینه‌ای

زلف بنفشه طره سنبل ندیده اند

گویند اگر به عارض ورخ بی قرینه‌ای

بر آتش (سحاب) فشان آبی از وفا

چون او به شکر اینکه به تاب و تبی ندای

۳۱۵

ز ناتوانی پیری اگر بجان آئی

بروبه می‌کده یک چند تا جوان آئی

به بزم وصل من اغیار ره کجایابد؟

اگر ز چشم فلک در برم نهان آئی

خبر ز حسرت من در زوال حسن رخس

شوی اگر به چمن موسم خزان آئی

تن ضعیف فرو مانده زیر بار دلم

ز بسکه بر دلم ای بار غم گران آئی

چه شعله‌ها که مرا از زبان زبانه کشد

چوای حدیث غم هجر بر زبان آئی

همیشه گویم اگر بینمت سپارم جان

مگر که بر سرم از بهرامت جان آئی

همین نه سنگ بنالد ز ناله ام شاید

اگر به پیش تو نالم تو در فغان آئی

به عاشقان بتناساز گار ما سازد

اگر تو بر سر سازش به آسمان آئی

سحاب رشک گهی بر غریق عشق بری
که خود بساحل از این بحر بیکران آئی

قصاید

فرید زمان آنکه آمد به دنیا
 وحید زمان میرزا احمد آنکش
 ملک پاسبانی فلک آستانی
 بلند اختری کز وجود شریفش
 پی خدمت و طاعت او به در گه
 ملک دیده تار فعت قدر او را
 به علمش بود رمز عالم معاین
 به زیب و فاق است ذاتش مزین
 تهی گشته از بذل او زرز مخزن
 ز بذلش بود خانه بخل ویران
 نه او را است سودی نه او را زیانی
 چه سود و زیان مهر را باشد آری
 بود ظاهر از رای و پید از نطقش

نظیر و عدیلش چو اکسیر و عنقا
 ز طلعت بود نور حق آشکارا
 که با قدرش ادنی بود چرخ اعلا
 زند طعن نه هر دم ثری بر ثریا
 میان بسته کیوان، کمر بسته جوزا
 ز انجم خوی خجلتش بین بر اعضا
 به رایش بود راز گیتی هویدا
 ز عیب نفاق است رایش مبرّا
 امان جست از جود او در ز دریا
 به دستش بود درایت جود بر پا
 ز کین اعدای ز مهر احبا
 ز بی مهری و مهر خفاش و حربا
 هم اعجاز موسی هم انفاس عیسا

بودیوسف مصر اجلال ازوی
 کف او گهر پاش چون چشم وامق
 نگاهش به دیدار درویش خوشتر
 به گوشش چنان است آواز سائل
 ز عمان طبعش خجل گشته عمان
 اگر ذکرا و صاف او نیست باعث
 اگر گوهر مدح او نیست مطلب
 چه از طالع سعد و بخت همایون
 بر ازنده فرزندیش داد ایزد
 رخش زیور عالم و زیب دوران
 به ذاتش فنون کمال است مضمهر
 چنانش بود ذهن و فرهنگ و دانش
 سزد گیرد رنا ز داز نسبت او
 یقین چون محمد علی گشت نامش
 جهان چون شد از گلستان وجودش
 به تاریخ کلک سحابش رقم زد:
 غرض چون شد از مدح آن خامه حیران
 هم از مدح آن خامشی جستن انسب
 به دل صاف صهبا به جان زهر حسرت

جوان گشته زال جهان چون زلیخا
 دل او گهر زای چون لعل عذرا
 ز نظاره سعد بر روی اسما
 که در گوش خسرو سرود نکيسا
 ز بیضای رایش ضیا جسته بیضا
 زبان در دهان از چه گردید گویا؟
 چنین بحر طبع از چه آمد گهرزا؟
 شد اسباب عیشش به گیتی مهیا
 که بودش زایز دبه دل این تمنا
 قدش غیرت سدره و رشک طوبا
 ز رویش نشان جلال است هویدا
 که نادان بود در برش عقل دانا
 که نازان از او امهاتند و آبا
 شود دین آن هر دورار و نق افزا
 به باغ ارم طعنه زن رشک فرما
 که آمد محمد علی فخر دنیا
 غرض چون شد از وصف این عقل شیدا
 هم از وصف این لب فرو بستن اولی
 بود تا مسرت ده و محنت افزا

هم اغدای آن را به دل زهر حسرت

هم احباب این را به لب صاف صهبا

جشن و آتش بازی

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا
 سپهر محفل عیشی به دهر چیده کز آن
 هزار دست ضیاء دارد از هزاران شمع
 به جسم مرده دلان مطرب آورد صد روح
 هوا ز نور مشاعل زمین ز عکس شموع
 ریاض دهر منور چو روضه مینو
 به تن محیط هوا بست زرفشان اکسون
 زبس که پر شرر آمد سواد شب گوئی
 سپهر وار به گردش زهر طرف چرخ
 به هشت برج مرتب ولی زهر برجی
 زهر طرف شجری آتشین که گر خوانند
 کجاء ماند اوراق زرفشان سدره؟
 دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل
 پدید گشته زهر بام صد هزاران ماه
 اگر ز چاهی وقتی نمود بر همنی
 ز کاسه های سفالین نگر کنون صد ماه
 هزار گونه اساس نشاط کرده به پا
 شده است بزم جهان رشک جنت الماوا
 کف کلیم ضیاء داشت گرز یک بیضا
 اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا
 چو کان گوهر ناب است و لولو لالا
 بساط خاک پراختر چو گنبد مینا
 به بر بسیط زمین کرد آتشین دیبا
 که منبت گل سوری است عنبر سار
 چه چرخ چون کره نار آتشین اجزا
 ستاره بار به سطح زمین و روی هوا
 نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا
 کجابر آرد نارنج آتشین طوبا؟
 نموده از شجر طور آتش موسا
 که قرص مهر بود در برش چو جرم سها
 مهی که ساحت نخشب ازو گرفت ضیا
 که هر یکی به جهانی بود فروغ افزا

در وصف بهار و مدح

زنک‌هت گل و فیض صبا و رشح سحاب
 جهان‌پیردگر باره یافت عهدشباب
 بهار قدّ عروسان باغ را آراست
 به رنگ رنگ لباس و به گونه گونه ثیاب
 ز عکس لاله و گل شد ملون آب شمر
 چه نقش‌ها که نزد دست‌نوبهار بر آب
 گرفتم این‌که ز سیماب ساخت گه شنگرف
 چمن چه کرد که ز نگار ساخت از سیماب
 دهد به جسم زمین فسرده رشحه‌ابر
 همان خواص که در طبع خستگان جلاب
 کنون که فصل کتان است و توزی از چه سبب
 درخت کرده به بر قاقم و هواسنجاب ۷

زیان نکرد اگر ابر ریخت در به زمین
 که این زمرّد شاداب داد و لعل خوشاب
 چو دست ساقی بزم امیر پاک ضمیر
 ز لاله باغ به کف بر گرفته جام شراب
 سپهر جو دمحمد حسین خان که درش
 ز حادثات بود خلق را مقروم آب
 دگر چه باشد ازین بیش خونبهای (سحاب)
 که در حساب شهیدان تست روز حساب ✓

* * *

انوار غیب

چو سطح چرخ بسیط زمین پراختر شد
 بسان معدن الماس و کان گوهر شد
 غراب شب که چو سیمرغ آتشین پر شد
 که بار آن همه از نار و برگ اخگر شد
 به کوه طور بر انوار غیب رهبر شد
 اگر به طرف چمن سرو سایه گستر شد
 و یا عیان مه نخشب ز سرو کشر شد
 مکان سرو سهی جای ماه انور شد
 نرست سرو ز باغی که ماه منظر شد
 هزار گلبن تابان پدید از آذر شد
 پدید گلشنی از بهر پور آذر شد
 بسان سینه ثعبان و کام اژدر شد

چه شد که روی عروس جهان منور شد
 هواز پر تو مشعل زمین ز شعله شمع
 و یا نهاده به هر سو هزار بیضه سیم
 بپای خاست زهر جانب آتشین سروی
 نه سرو بلکه درختی که پور عمران را
 به محفل فلک این سرو پر تو افکن گشت
 سمن شکفت تو گوئی ز طره شمشاد
 نه سرو بود نه معزان که تازمین و فلک
 نتافت ماه ز برجی که سرو قامت بود
 عیان به صحن گلستان دهر از هر سو
 اگر ز آتش نمرود پیش ازین یکبار
 شراره ز کف ساحران آتشبار

ز شست هریک تیر آتشین هر دم
 ز زخم ناوک آشفشان نشان تن چرخ
 هوا به شعله تابنده چون سیاوش رفت
 ز شوره گل ند مدهی چگه شگفتی بین
 زمین چو ساحت برزین شده، فلک گوئی
 رواج یافتی آئین دین زردشتی
 زیریسمان و رسنباز در میان دو قطب
 مشعبدی به فرازش روان که هیئت سحر
 چو زورقی به میان هوا و لسی زورق
 و یا چو زاهدی افسرده از فراز صراط
 به پای خود ز زمین بر شد این، اگر نمرود
 ز یکطرف به فسون حقه باز طراری
 به وقت شعبده بازی فسونگری که بود
 ز مانه چیده به هر سوی محفلی که در آن
 ز بس حلی و حلل بست بر بساط زمین
 اگر نصیب مشامی شمیم وصل نبود
 و گریه چاک گریبان هجر دستی بود
 ز پرده های تماثیل نفز جمله دهر
 وز آن شگرف تصاویر دلپذیر صور
 ز بسکه یافت در وبام شهرز آینه زیب
 اگر ز صیقل فکر بر همنی وقتی
 کف کلیم پدید و دم مسیح عیان

به سوی گردون چون آه عاشقان بر شد
 فگار چون دل ما از نگاه دلبر شد
 زمین در آتش سوزنده چون سمندر شد
 که شوره منبت چندین هزار عبهر شد
 پی پرستش چون موبدی معمر شد
 اگر نه ناسخ او ملت پیمبر شد
 ز موبد خطی همچو خط محور شد
 به چشم اهل بصیرت از او مصور شد
 به بادبان رود و این روان به لنگر شد
 بسان برق یمانی و باد صرصر شد
 به سعی کرکس و مردار از زمین بر شد
 که مهره فلک از حیرتش به ششدر شد
 اگر چه حقه فلک مهره مهر انوار شد
 سپهر مجمره گردان و مهر مجمر شد
 چو سقف چرخ محلی به زیب و زیور شد
 ز بوی طره گلچهره اش معطر شد
 قرین دامن وصل بتی سمنبر شد
 نظیر حجره مانعی و کاخ آذر شد
 روان آن به دو چشم خرد مصور شد
 سرای مفلس و منعم چو قصر قیصر شد
 حدید پاره ای آئینه سکندر شد
 ز عکس جام شراب و سرود مزمر شد

چه گفت عقل چو خوی بر عذار ساقی دید؟
 که شد ز آتش سرد اینک آب گرم پدید
 همین نه ز آتش می چشم اختران خیره
 ز هر طرف به نوا سنجی و غزل خوانی
 چو زخمه بر برگ رود آشناسدش گفتی
 به گاه رقص معلق زنان سرود کنان
 گهی زیانگ خوش آهنگ چنگ زمزمه ساز
 گهی ز نغمه آرنج به خلق مژده رسان
 که از میان داور به خصم بد گوهر
 شه فلک انجم سپاه بابا خان
 قدر غلام و قضا چا کری که در گه او
 رخ سپهر کبود و قد هلالش خم
 نعال مرکب اوزیب گوش گردون گشت
 از او چو خانه زین روز ز زمینت یافت
 ز آفتاب دگر آسمان دیگر گشت
 شگفت نیست در ایام عدل او که از آن
 اگر حمام به شهباز گشت هم پرواز
 ز سوره زار نمودار و از خرابه پدید
 هزار روضه رضوان و شاخ طوبی گشت
 ایاستاره چشم خسروی که طلعت مهر
 ظهور نقش تو منظور کلک قدرت گشت
 که سطح نه کره حاوی شش جهت گردید

چه دید دیده چو یاقوت می به ساغر شد؟
 و ز آب خشک نمودار آتش تر شد
 که هم ز ناله دف گوش آسمان کر شد
 نگار زهره وشی آفتاب پیکر شد
 که ناخنش به برگ جان زهره نشتر شد
 گهی چو فاخته و گاه چون کبوتر شد
 گهی ز ناله جان بخش نی نوا گر شد
 به این ترانه جان بخش روح پرور شد
 خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد
 که صیت سطوتش از باختر به خاور شد
 ز بذل دست گهر ریزش آسمان فر شد
 ز رشک شقه منجوق و حقه در شد
 غبار در گه او کحل چشم اختر شد
 به صدر بزم گه عیش چون مصور شد
 بر آسمان دگر آفتاب دیگر شد
 ریاض دهر به اثمار امن مثمر شد
 و گر غزال هم آغوش باغضنفر شد
 گهی که ابر کفش قطره ای مقطر شد
 هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد
 به جنب پر تورایت ز ذره کمتر شد
 وجود شخص تو مقصود صنع داور شد
 که سوی هفت پدر میل چار مادر شد

به غیر گه که ز بیمت بری شد از طاقت
 ز فیض عون تو هر ناتوان توانا گشت
 اگر نه از کرمت با خرف مقابل گشت
 چو لاله سرخ ز خون از چه گشت چهره لعل
 سپهر را همه سقف نه آسمان آمد
 رواق قدر تو را پله ای فرو تر گشت
 کتاب دانش و تقویم جود کانسان را
 رقوم جدول این را کف تو گشت ورق
 سر عدوی تو را پای دار بالین گشت
 در آن زمان که ز گرد سپاه و خون یلان
 عیان ز آتش رزم و بیپاز نعره کوس
 ز اشک چشم عدو بر چو بحر تر گردید
 سر سنان و بر تیغ را کلاه وردا
 سمند تیغ به صحرای جان نکاور گشت
 تو را ز بهر سنان سپه که هر یک را
 مجره تنگ و فلک رخس و مشتری زین گشت
 تگرگ مرگ ببارید از هوا چو پدید
 زمین معرکه گردید گلشنی کا آنرا
 به باغ کین به دل دشمنان درختی گشت
 ز صولت تو فلک منحرف ز مرکز گشت
 سباع را جگر و مغز دشمنان تا حشر
 همیشه تا که در آزار گل در آذر زرد

به غیر کان که ز بذلت تهی ز گوهر شد
 ز دست جود تو هر بینوا توانگر شد
 گراز کف تو نه با خاک ره برابر شد
 چو گاه زرد چنین از چه گونه زرد شد
 زمین اگر همه اطراف هفت کشور شد
 عروس جاه تو را حجله ای محقر شد
 کمال نفس به تعلیم آن میسر شد
 سطور صفحه آن را دل تو مسطر شد
 تن حبیب تو را صدر تخت بستر شد
 چو چشم خصم هوا تیره و زمین تر شد
 نوایر سقر و گیر و دار محشر شد
 ز تف شعله کین بحر خشک چون بر شد
 ز فرق فرق دو ز پیکر دو پیکر شد
 نهنگ رمح به دریای خون شناور شد
 قضا معین و قدر یار و بخت یاور شد
 شهاب رمح و زحل درع و مهر مغفر شد
 ز تیغ برق و غبار ابرو کوس تندر شد
 نهال نیزه و گل خود و سبزه خنجر شد
 سنان او، که بر او بر صنوبر شد
 ز هیبت تو عرض منقطع ز جوهر شد
 غذا به سفره تن گشت و کاسه سر شد
 به گونه سرخ چو یاقوت وزرد چون زرد شد

رخ حبیب و عدویت مدام باد چنان
که گل به موسم آزار و زر در آذر شد

زهره زهرا

این چه بزم است که آرایش دنیا آمد
فخر از این بزم، زمین کرد، مباحات سپهر
از پی رامش و آرایش این بزم کزو
از فلک رو به زمین شاهد ناهید آورد
ز بس از مطرب و معشوقه می آنچه به دهر
محو از صفحه دل نقش تحیر گردید
حیرت از صحن زمین روضه مینو آورد
زهرا را مشگرومه مجمره گردان گردید
هر طرف نغمه سرائی که ز رشکش به فغان
هر کسی راز می صاف ز آرایش غم
زد بس میل مناهی همه کس راره دل
آنچنان واعظ شهر از سر تلبیس گذشت
بر سر عشرت امروز چرا بگذارد؟
از پی شعبده هر سو کف آتش بازی
بدرخشید زهر دست هزاران بیضا
آتشین شب پره ای کرد زهر سو پرواز
پر شرر جسم زمین چون دم و امق گردید
آنچنان جرم فلک یافت ضیا کزدل آن

محفل دهر ز فیضش طرب افزا آمد
ز آنکه این انجمن، آن انجمن آرا آمد
دهر فردوس مثال وارم آسا آمد
از سما سوی ثری عقد ثریا آمد
لازم عیش مهناست، مهیا آمد
پاک از دفتر دل نام تمنا آمد
خجل از وضع زمین گنبد مینا آمد
آسمان ساقی و خورشید صهبا آمد
بربط بار بدونای نکیسا آمد
لوح دل صفحه اندیشه مصفا آمد
هر دلی فارغ از اندیشه عقبا آمد
که به هر مصطفی ساغر مینا آمد
داعیتی کش سبب خجلت فردا آمد
منبت شاخ گل و نرگس شهلا آمد
وقتی از معجز موسی ید بیضا آمد
مرغ اعما اگر اعجاز مسیحا آمد
پرسیاروی هوا چون رخ عذرا آمد
آنچه پیداونهان بود هویدا آمد

آنقدر عنصر علوی ره مرکز بگرفت
 در سواد شب مظلم به نظر هر شرری
 یا تو گوئی دل خون گشته مجنونی بود
 شد پس شعری پروین زبر و جش تابان
 هر طرف چون کره نار به گردش چرخ
 منظر ثورا اگر منزل یک پروین گشت
 به هوا گشت یکی بیک شرر بار روان
 ننگ مانی و ش و نامی روشی را که بر او
 گوئی از باغ زمین رست فلک ساشجری
 ز خدنگ شرر افشان هدف جسم سما
 ماند از رفتن اگر بند ز پایش بگسست
 فرق این با شجر آنست همانا که به بار
 شجر از آب چو طوبی به طراوت آمد
 من از این بوالعجبی ها متعجب که به دهر
 ناگهان از پی آگاهی من پیر خرد
 گفت هنگام زفاف متعالی گهر است
 فخر گیتی اسد الله که هنگام عطا
 آن فلک قدر جوادی که ز ابداع دو کون
 آنکه آرایش عدلش که جهان را آراست
 ظلم رسمی است که دوری ز مراسم بگزید
 بر سر رایت جاهش که هماسایه بود
 معجز مهر یکی مغفر زرین بنمود

که برون هر شرری از دل خارا آمد
 چون گل سوری، از عنبر سارا آمد
 که پدید از شکن طره لیلا آمد
 که به پرتو همه چون بیضه بیضا آمد
 که به گاه دوران منفصل اجزا آمد
 و ربه برج سرطان جای دو شعر آمد
 که به نیروی رسن مرحله پیما آمد
 که همه شعله فشان از همه اعضا آمد
 که پدید از ورقش آتش موسا آمد
 چون رخ سعد ز نظاره اسما آمد
 شد شتابان اگرش سلسله بر پا آمد
 از شجر میوه، از این لؤلؤ لا آمد
 این ز آتش به دل سدره و طوبا آمد
 این همه نقش عجب چیست که پیدا آمد
 که بر اسرار نهان واقف و بینا آمد
 کا فتخار بشر و مفخر دنیا آمد
 بحر با بحر کفش قطره و دریا آمد
 خلقت او غرض مبدأ اشیا آمد
 آنکه بازایش طبعش که گهر ز آمد
 فقر اسمی است که عاری ز مسما آمد
 در بر قصر جلالش که فلک سا آمد
 اطللس چرخ یکی پرده دیبا آمد

از سحاب کفش آنجا که گهر باری کرد
تابش مهر یکی مهر جهان آرا را
میل انداز لقایش سبب آمد ز نخست
اثر شوق مدیحش ز ازل باعث گشت
از نهیب سخط و از مدد تقویتش
فکرش از وهم تباهی و موهم گردید
داغ فرمان ویش زینت پیشانی گشت
چون اساس طرب اسباب نشاطش به جهان
خواست در خطه قزوین متعالی نسبی
هم گواه حسبش طینت اجداد گرام
چون به آن مریم زهر القب زهره لقا
داد اجازت پی تزویج تو گفتمی که به دل
زد رم کلک (سحاب) از پی تاریخ زفاف:
تا تناسل سبب علت انسان گردید

بهره یکسان به اعادی و احبا آمد
نه ز خفاش دریغ و نه ز حربا آمد
که نظر از مدد با صره بینا آمد
که زبان درد هنر ناطقه گویا آمد
کوه بیتاب شد و کاه توانا آمد
رایش از ترک مسرات مبرا آمد
اشهب چرخ که با غره غرا آمد
همه از میمنت بخت مهیا آمد
که به نسبت خلف سید بطحا آمد
هم قرین گهرش عصمت آبا آمد
که صفاتش نه به اندازه اصفاء آمد
یوسفی راهوس وصل زلیخا آمد
«زینت برج اسد زهره زهرا» آمد
تا تاجر دصفت خالق یکتا آمد

نسل او منقطع و عدت اخلاف فزون

هر که او را ز اعادی و احبا آمد

فرید عالم و زیب جهان وزینت کشور
 که کشور هنرش شد به نوک خامه مسخر
 فروغ بزم هنر باشد آنکه محفل دانش
 ز نور شمع وجودش مزین است و منور
 ملاذ و مفخر ارباب نظم آمده کورا
 روان اعشی و جان جریر بنده و چاکر
 سحاب قطره فشانی است کلک او که مر آنرا
 همه بحار گهر ز است قطره های مقطر
 گدنگارش دفتر مگر بجای مدادش
 ز نوک خامه تراود در معانی آذر
 ز کلک غالیه سا بهر من نگاشت پیامی
 که بود هر ورقش از حروف غالیه پیکر

چو شاهدی که به عارض فکنده طره مشکین
 و یابستی که ز رویش دمیده خط معنیر
 به دلبری است حروف خوشش ز صفحه دلکش
 چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
 نقاط آن به نکویی چو خال چهره خوبان
 خطوط آن به رعونت چو خط عارض دلبر
 به راستی الف آن و در خمی قد دالش
 چو شاهدی است جوان و چو عاشقی است معمر
 زلام آن بودار خوی چکد ز طره سنبل
 ز صاد آن سزدار خون رود ز دیده عبهر
 به چشم عقل بودندون آن مهنوی اما
 مهنوی که مقارن شود به زهره ازهر
 زبس به زینت تر صیع سطر اوست مزین
 زبس به زیور تذهیب خط اوست مزور
 سطور آن همه گوئی فرنگسی است به حجله
 خطوط آن همه گوئی سیاوشی است در آذر
 نبود قابل گنجی چنین چو من کسی، آری
 نه هر سری است سزاوار تاج و قابل افسر
 به دست هم چو منی گوهری چنین بود الحق
 چنان عجب که به فرق گدای افسر قیصر
 به رسم تحفه از آن بردمش به نزد خدیوی
 که نزد بحر کفش بحر قطره نیست محقر

سپهر جو دمحمد حسین خان که بذلش
 سزد که کان شود از زر تهی و بحر ز گوهر
 سپهر مرتبه وابر دست و بحر نوالی
 کز ابر مر حمت او ست کشتزار امل تر
 به گاه رزم تنش را سپهر آمده خفتان
 به وقت کینه کفش را شهاب آمده خنجر
 عجب نباشد اگر در زمان معدلت او
 که یار هم شده گرگ قوی و بره لاغر
 کنام صعوئه بی پر بود به چنگل شاهین
 منام آهوی لاغر بود به کام غضنفر
 ز حفظ او که از او ایمن است عرصه گیتی
 ز عدل او که از آن خرم است ساحت کشور
 به پاس بچه خود شیر را گماشته آهو
 به حفظ بیضه خود باز را نشانده کبوتر
 شگفت نیست گراز بیم احتساب تو زین پس
 به جام زهره شود زرد رنگ باده احمر
 زبان عقل ز تذکار و صف او شده عاجز
 دبیر چرخ ز تدبیر مدح او شده مضطر
 زهی نعال سمنند تو طوق گردن گردون
 خهی غبار قدم تو کحل دیده اختر
 به پیش پرتورای تو تیره طلعت انجم
 به جنب پایه جاه تو پست طارم اخضر

دو کشتی اند مخالف زمین و چرخ که دارد
 یکی به حکم تو جنبش یکی ز حلم تو لنگر
 نبود جود و سخا و جود بی گفت، آری
 عرض وجود نیابد مگر به بودن جوهر
 روان باشد اگر باغ طبع و ابر گفت را
 کنم به باغ مقابل کنم به ابر برابر
 کز ابر قطره همی ریزد و دست تو لؤلؤ
 ز باغ میوه همی خیزد و طبع تو گوهر
 ستم خوش است ز خوبان اگر نه عدل تو بردی
 قواعد ستم از یاد شاهدان ستمگر
 ایا که نیست مرا جز خیال و صف تو در دل
 ایا که نیست مرا جز هوای مدح تو در سر
 چه جلوه نظم مراد بر قصیده سلمان؟
 سها چه جلوه کند پیش آفتاب منور
 بلی ز خار نخواهد کسی طراوت ریحان
 بلی ز صبر نیابد کسی حلاوت شکر
 چنان قصیده ای الحق ز طبع من نتر اود
 که از سراب نجوشد زلال چشمه کوثر
 چنین بدان که به هنگام نظم و نثر مرا هم
 زیمن تربیت و فیض تو است میسر
 کز ابر کلک فشانم بسی جواهر رخشان
 ز بحر طبع بر آرم بسی لئالی انور

رسیده بهره نه آخر زمین تربیت تو
 مرابه کلک سخن گستر دو به طبع سخنور
 مرابنان گهر بار طوطئی است که مردم
 به جای بیضه بر آرد هزار دانه گوهر
 چوروی دوست بود تا جمال شمع فروزان
 چوزلف یار بود تا شمیم عود معطر
 رخ حبیب تو تابان بود چو شمع به محفل
 تن عدوی تو سوزان بود چو عود به مجمر

قضا و اختر و چرخ غلام و چاکر و بنده
 خدا و طالع و بخت معین و ناصر و یاور

معما در وصف شمشیر و مدح

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر رنزار
 و سمداش گاهی برابر و غازه اش گه بر عذار
 قامتش رنجور و خم چون عاشق و امق صفت
 عارضش زیبا و خوش چون شاهدی عذرا عذار
 گاه رویش لاله گون چون شاهدان سیمبر
 گاه چشمش خونفشان چون عاشقان دلفگار
 گاه گیرد پیکرش زینت به زنگاری پرند
 گاه یابد فرقی آرایش به شنگرفی خمار
 گاه چون یونس به بطن حوت باشد ناپدید
 گاه چون یوسف ز قعر چاه گردد آشکار
 گه عیان در حمله باشد چون بهامون شرزه شیر
 گه نهان چون مهره باشد در دهان گرزمار

گه بود الماس پیکر گه بود یاقوت رنگ
 گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بار
 چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از زمین
 چون بیار آمد بود آرامگاهش در یسار
 بی نظام او ممالک رانمی باشد نظام
 بی وجود او سلاطین ران باشد اقتدار
 هم نظام از پاس حفظ او پذیرد مملکت
 هم قرار از بیم قهر او گزینند روزگار
 هم بود گاهی به دست کینه جویانش مکان
 هم فتد گاهی به فرق تیره روزانش گذار
 هم کمان ابرویش از قامت مجنون نشان
 هم هلال قامتش ز ابروی لیلی یادگار
 هم غبار مقدمش بر چشم انجم تو تیا
 هم نعال مر کبش در گوش گردون گوشوار
 خاصه چون گیرد به چنگ مفخری گیتی مقام
 خاصه چون یابد به دست سرور عالم قرار
 فخر اقران، سرور دوران، امیر کامران
 خان افخم، صاحب اعظم، خدیو کامکار
 عقل اول را دوم بانام مولای دهم
 آنکه نامد ثانییش درشش جهت از هفت و چار
 از تف جانسوز قهرش برق نیسان منفعل
 از دم جان بخش لطفش آب حیوان شرمسار

پیش ذیل عفو او هر آشکارائی نهان
 نزد فکر صائب او هر نهانی آشکار
 گاه بخشش چون بود هنگام ریزش چون شود
 قلزم طبعش گهرز ابر کف گوهر نثار
 ز بیدار آید ز جود حاتم طائیش ننگ
 شاید ارباشد ز بذل معن شیبانیش عار
 در زمان عدل و عهد جود او نشگفت اگر
 هر زمان شش چیز از شش چیز خواهد آشکار
 باز از عصفور و شیراز گور و سگ جان از غنم
 سیم از کان و زر از گنجینه و دراز بحر
 هم نخواهم بحر طبعش را چو بحر موج خیز
 هم نگویم ابر دستش را چو ابر قطره بار
 کآن گهرز آیش از طبع وی آمد مستفاد
 وین در افشانش از دست وی آمد مستعار
 گر چه باشد نفع باد بهاری جانفزا
 گر چه آمد شعله برق یمانی پر شرار
 لیک با قهرش بود جانسوز چون برق یمان
 لیک بالطفش بود جان بخش چون باد بهار
 سرور امید گاه روز گاری شد که نیست
 کس چو اهل فضل و ارباب هنر بی اعتبار
 هر که صاحب هنر از صحبتش دارند ننگ
 هر که ز ارباب کمال از دیدنش دارند عار

هر که عمری بوده در زندان نادانی اسیر
 هر که چندی یافت در دیوان دانائی قرار
 روزگار سفله پرور سودبر چرخش کلاه
 آسمان نامساعد داد بر بادش غبار
 چرخ، هر کس بود از جام جهالت در دنوش
 دهر، هر کس گشت در بزم فضیلت جرعه خوار
 کرد در جامش بجای زهر حسرت شهده عیش
 ریخت در کامش بجای شهده عزت زهر مار
 حاصل اهل ذکا از آسمان کج نهاد
 سودا صاحب فطن از اختر ناسازگار
 جورهای بی خیانت کینه های بی سبب
 رنج های بی نهایت دردهای بی شمار
 گرنی باشد قدر دانی چون تو در بزم هنر
 نام ارباب هنر بر خاطر ی نارد گذار
 اردو بیت از بلبل طبعی شود دستانسرا
 اردو شعر از طوطی کلکی شود معنی نگار
 یا که پابند هوس خوانندش ابنای زمان
 یا که مطعون طمع سازندش اهل روزگار
 گر نهالی این زمان کس پرورد از باغ نظم
 عاقبت نارد بجز خارندامت برگ و بار
 زین جهت کلکم که باغ شعر را آمد تذرو
 زین سبب طبعم که شاخ نظم را آمد هزار

خسته بود آنرا بر اوج ناله شبها از ملال
 بسته بود این را به باغ نغمه منقار از نقار
 چون ترا دیدم به چرخ دانش آن رخشنده نجم
 چون ترا دیدم به ایوان کمال آن شهریار
 کز فروغ تو است کیهان سخن را روشنی
 کز وجودت است اقلیم هنر را افتخار
 اختر شعرم که آمد غیرت شعرای شام
 گوهر نظم که باشد رشک در شاهوار
 گر چه بودت در برابر از ناقابلی ز آنسان که هست
 ذره در نزد شمس و قطره در جنب بحار
 لیک چون دل داشت ز الطاف تو بس شرمندگی
 با همه شرمندگی بر مقدمت کردم نثار
 عاجز آمد چو زبان خامه از مدحش (سحاب)
 این سخن آن به که یابد بردعایش اختصار
 دوستان را ز لطافت تا شراب آرد نشاط
 دشمنان را تن ز قهرت تا خمار آرد دوار
 آنچنان خرم که روی می گساران از شراب
 آنچنان لرزان که دست باده خواران از خمار

حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس
 شمس از مقیاس تابان شمسها در اقتباس
 شمع های محفل تو است اینکه خوانندش نجوم
 زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون مماس
 گوهر آگین مسندت را فرش زیرین است از آن
 اطلس افلاک مانند ایمن ز نقص آندراس
 صورت زیرین اشکال تو باشند این صور
 کاندرین زنگار گون مرآت دارند انعکاس
 کبک و بازت سال و مه انباز هم در یک کنام
 گور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس
 نه غزالان تور از حمله گریان گریز
 نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس

شاهدانت بر خلاف خوب رویان زمان
 بایکی دارنددایم باده عشرت به کاس
 مایه ماهیت هفتم سپهر آمد پدید
 دود شمعیت یافت تا در زیر سقف احتباس
 گر نه شبها تا سحر از بهر یاست نغنونند
 از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعلاس؟
 با وجود گرد راهت ایمن است از سگته چرخ
 کا آسمان را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس
 رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم
 عکس شنگرف تو چون روناس دارد روی ناس
 بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب است
 در گهت ز آمد شد شاهنشاه گردون اساس
 مظهر الطاف حق فتح علی شه آنکه کرد
 آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس
 کرده وقت سعی و کوشش برده گاه قهر و بیم
 جذب ادراک از عقول و فعل احساس از حواس
 ره زشش سو بسته می خواهند بر خصم از آن
 شد مسدس چو سرای نحل این دیر سدا س
 آن زمان کز برق تیغ لعلگون سیم سپهر
 سرخ گردد آنچنان کز تابش آتش نحاس
 چهر مهر از گرد گیر دبر قعی تاریک رنگ
 پشت دشت از کشته یابد پشته گردون مساس

پیکر مردان به نیلی حله گردد مختفی
 خنجر گردان به لعلی جامه یابد التباس
 پاک خواهد رخ ز گرد کینه زان پس تیغ او
 ز آن به جا آرد به خون خصم رسم ارتحاس
 الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام، خواند
 عرش بر فرشش درود و خلد بر خانش سپاس
 از پی تاریخ سالش زد رقم کلک (سحاب)
 سجده گاه پادشاهان است این عالی اساس

* * *

چو شد مشاطة خورشید سوی برج حمل
 زمین چو کان زمرّدز سبزه شد به قیاس
 جبل چورنگ شقایق چنانکه پنداری
 سحاب شمع فلک تیره کرد و در عوضش
 تو گوئی اطلس سنگرف گون فکنده بهار
 رسید مو کبار دیب هشت و بهر نثار
 کنون به منقل کانون چه احتیاج بود
 که این ز شاخ درخت و چو لمعه در کانون
 محیط ابر در ربار شد به باغ و به راغ
 یکی چو دست امیر زمین و فخر زمان
 چراغ انجمن سروری چراغ علی
 امیر خوب گهر داور سخا گستر
 دلیر شیر شکاری که شیر رایت او

عروس دهر محلی شد از حلی و حلل
 چمن چو معدن بسد ز لاله شد به مثل
 فکنده است جل لعل گون به دوش، جبل
 ز شاخ گل به زمین بر فروخت بس مشعل
 بجای خرقة کافور گون به دوش جبل
 همی سحاب فشاند گهر ز جیب و بغل
 هزار ابر بهاران
 که آن به باغ فروزد چو شعله در منقل
 بسیط خاک گهر زای شد چه دشت و چه تل
 یکی چو دست خدیو اعزو خان اجل
 که در زمانه بود حضرتش پناه ملل
 خدیو نیک سیر سرور سپهر محل
 زهم در داسد چرخ را بسال حمل

به جسم نکه‌ت الطاف او ست اصل حیات
 بجار در بر قدرش به قدر یک قطره
 نه موسی است ولی رمح او عصای کلیم
 فروغ انجم، بارای روشنش تیره
 چونام او شنود بد سگال جان سپرد
 زهی ز قدر تو بر پا لوای عز و شرف
 نژاده مادر گیتی تو را شبیه و عدیل
 به پیش رای تو معلوم گشته مهر مجهول
 به عقل تو که کند رازهای گیتی کشف
 بود ز حفظ تو ارکان مملکت محکم
 نه آفتاب بود این که داغ طاعت تو است
 مزاج تیغ تو محروم یافت چرخ و از آن
 به جنب عزم تو خود ساکن است استعمال
 هم از شراب سخای تو سرخ روی امید
 ز نعل رخس تو بر تارک سما اکلیل
 گه سخا چو بر آری ز جیب دست عطا
 ز بذر دست تو گیرد امور خلق نظام
 فلک جناب خدیوا عروس فکر تو راست
 زر شح قلم رشک برده نافه چین
 نیم ز بستن انواع نظم کم ز کسی
 جز از جناب صبا آنکه خود به عز و جلال
 چو آورد به بنان خامه گاه نظم، سزد

به چشم هیأت شم شیر او ست شخص اجل
 جبال در بر حلمش به قدر یک خردل
 نه عیسی است ولی لطف او شفای علل
 سپهر اعلا، با قدر عالیش اسفل
 که هست نکه‌ت گل باعث هلاک جعل
 خهی ز پاس تو محکم بنای دین و ملل
 ندیده دیده گردون تو را نظیر و بدل
 به جنب فکر تو معنی گزیده هر مهمل
 به فکر تو که کند عقده‌های گردون حل
 شود ز قهر تو او ضاع آسمان مختل
 که کرده خنگ سبک سیر چرخ زیب کفل
 ز خون خصم تو بر جبهه مالدش صندل
 به پیش علم تو خود ماضی است مستقبل
 هم از سحاب عطای تو سبز کشت امل
 ز نوک رمح تو بر دیده قضا مکحل
 به روز کین چو کشی از نیام تیغ جدل
 ز بیم تیغ تو یابد نظام دهر خلل
 رخ از جمال جمیل پری رخا ناجمل
 ز شکر سخنم تلخ گشته کام غسل
 چه در فنون قصاید چه در سیاق غزل
 نیا فرید نظیرش خدای عز و جل
 عطار دقلمش را مداد جرم ز حل

رساله سخن الحق به نام او شد ختم
دو مصحفند همانا به فارسی و دری
جواهر سخن او اگر کسی طلبد
که کس تلالو گوهر بخواد از خارا
سخن (سحاب) کنون بس که نزد اهل خرد
همیشه تا که بدن می کند به روح دوام

تو را به روح احبا رسد شعف به دوام

تو را به عمر اعادی رسد خلل ز اجل

* * *

مگر ز ناز بر افشانده دلستان کا کل
به زلف و کا کل او بسته زان دل و جانم
بسان بید موله فر از لاله و گل
عیان شود ز نقاب سحاب گوئی مهر
چه حاجتش به حریر و قصب که بر سر و بر
هوای چاه ز نخدان او گرفت دلم
پرید گرد سرش مرغ دل بسی حیران
به فرق کا کل او هر که دید گفت عیان
در این چمن خردش سر و بوستان خواندی
خط جوان به رخش خواند کا کلش رایبر
به پیچ و تابم چون موی او که رویش را
حدیث زلفش نگفت شانماز غیرت
سپهر جو دم محمد حسین خان که سزد

که عالمی است معطر ز بوی آن کا کل
که بوی دل دهدش زلف و عطر جان کا کل
به گلستان رخس گشته سایبان کا کل
چو در کله کند از روی خود نهان کا کل
پرنده پوشش آن زلف و پرنیان کا کل
ز سادگی و به او داد ریسمان کا کل
گزید عاقبت از بهر آشیان کا کل
که شد به فرق مه چارده عیان کا کل
به فرق داشتی ار سر و بوستان کا کل
به پیچ و تاب فتادش به فرق زان کا کل
گرفته تنگ به بر زلف و در میان کا کل
نهاد نا گهش انگشت بر دهان کا کل
به دستش ابلق چرخ سبک عنان کا کل

عبیر ریزد از کا کلش مگر سوده است
 دلاوری که به فر قش همی بر افشاند
 سر کرام که بر فرق او همی نازد
 ایار فیع جنابی که آسمان ساید
 تو تابه فرق زمین پانهاده ای زبید
 زیمن تربیتت روید از زمین سنبل
 خدایگانا چو من به طنزیاری گفت
 قصیده نغزو مردف بسی توان گفتن
 من این قصیده به مدح تو گفتم و کردم
 ز بس به ناخن فکر ت زدم به کا کل چنگ
 همیشه تا که به بزم است عنبر افشان زلف
 ولایت را بود از غالیه چو سنبل زلف
 دونو گلند که روشن ستاره اند و بود

به خاک پای سمند خدایگان کا کل
 لوای فتح به هر رزم چتر سان کا کل
 کلاه مجد چو بر فرق دلبران کا کل
 چو بندگان شب و روزت بر آستان کا کل
 کماز تفاخر سر ساید بر آسمان کا کل
 اگر فشاند دهقان به خاکدان کا کل
 قصیده ئیست فلان را ردیف آن کا کل
 ردیف کردنش امان میتوان کا کل
 ردیف آنهم از بهر امتحان کا کل
 چو تار چنگ زدستم کند فغان کا کل
 مدام تا که به رزم است خونچکان کا کل
 عدوت را بود از خون چوار غوان کا کل
 همیشه پاک ز گرد ملالشان کا کل

یکی رباید از تارک سما اکیل
 یکی گشاید از فرق فرق دان کا کل

* * *

عیان شد چو خورشید زین سبز طارم
 سپهر از رخ مهر شد موسوی ید
 زمین شد به دیبای رومی ملبس
 کف موسی از بزم عیسی عیان شد
 کنار افق از شفق آنچنان شد
 ز گیتی هزیمت گزید اهرمن چون
 و یارایت کاوه از سمت خاور
 شد از تخت هر مز عیان تاج خسرو
 من از دور این ساقی زهر پیما
 نه جز رنج و محنت رفیق و مصاحب
 برون رفتم از کلبه خود که شاید
 دلم بود جویای فرخنده جائی
 فتادم گذر ناگاه از بخت میمون

منور شد از طلعتش چشم عالم
 هوا از دم صبح شد عیسوی دم
 فلک شد به دستار زرین معمم
 و یاروی عیسی ز دامن مریم
 که پهلوی سهراب از زخم رستم
 زدست سلیمان عیان گشت خاتم
 پی دفع ضحاک بنمود پرچم
 به بزم فریدون روان ساغر جم
 به ساغر می عشرتم تلخ چون سم
 نه جز آه و افغان هم آغوش و همدم
 زمانی بیاسایدم خاطر از غم
 کزان شاید این حزن افزون شود کم
 به باغ خدیو زمان خان اعظم

به باغی که شد دولت آباد نامش
 به باغی که گوئی بود هنر نهالش
 فضایش ز رنگین شقایق ملون
 نهالش به از هار از هر مطرز
 به زینت چو گردون به رفعت چو کیوان
 بر این مکتب ز نجوم منور
 دراز هار این نکته عمر مضمر
 چو خوی برگل عارض لاله رویان
 همان پای زخم تیر حوادث
 گر آن باغ فردوس مانند دیدی
 زلالش که باشد مصفا و روشن
 یکی غیرت دست موسای عمران
 زداید الم را هوایش پیایی
 زد غم چو لطف امیر مظفر
 سپهر جلالت محمد تقی خان
 فلک در گهی عدل پرور که دایم
 قدر قدرتی آسمان قدر کآمد
 همش قدر عالی سپهریست اعلا
 هم از ذهن صافی زهر عارف اعرف
 به پیش ضمیرش نباشد به گیتی
 قدر را نه رمزی که او نیست واقف
 ز بحر دل او دل بحر نالان

چو از دولت او شد آباد و خرم
 نشاطی مصور حیاتی مجسم
 زمینش به سیمین جداول معلم
 فضایش به اوراق اخضر مخیم
 به صافی چو کوثر به پاکی چو زمزم
 بر آن محقر سپهر معظم
 در آثار آن لذت روح مدغم
 هوایش بر عارض لاله شب نیم
 در آب و گل اوست تأثیر مرهم
 شدی نام فردوس از یاد آدم
 هوایش که آمد فرح زاو خرم
 یکی رشک انفاس عیسای مریم
 فزاید طرب را فضایش دمام
 به تن جان چو خلق خدیو مکرّم
 که آمد جلالتش فلک رامسلم
 برد رشک از در گهش چرخ اعظم
 قدر تابع حکم او آسمان هم
 همش امر جاری قضائست مبرم
 هم از علم وافی زهر عالم اعلم
 یکی رمز مخفی یکی راز مبهم
 قضا را نه رازی که او نیست محرم
 زابر کفش دیده ابر پر نرم

پی دفع اعداش زهر اجل را
ایا سرفراز فلک جاه کآمد
ظهورت موخر ولیکن بهرتبت
کتاب عدالت به خط تو معرب
فلک با جنابت یکی سقف اسفل
منور نبود این چنین دیده خور
بجز سعی و کوشش فلک را چیدار
بر مهر رایت که مهریست تابان
بود عاری از نور مهر از ضیاء مه
زیاست که محفوظ از آن مانده گیتی
کند خوابگاه صعوه در چنگ شاهین
زان دیشه شحنة احتسابت
(سحابا) چسان دم توان زد ز مدحی
کنون برد عا کوش کز ذکر مدحش
همی تانیا بنده هر گز به گیتی

قضا کرده با آب شمشیر او ضم
به تعظیم جاه تو پشت فلک خم
وجودت در ایجاد اشیا مقدم
حروف جلالت ز کلک تو معجم
قمر با ضمیرت یکی جرم مظلم
مکحل نبودت گراز خاک مقدم
به امری که رای تو گردد مصمم
بر بحر طبیعت که بحر است معظم
بود خالی از لعل کان از گهریم
ز عدلت که معمور از آن گشته عالم
کند جایگاه بره در کام ضیفم
شود عیش زهره مبدل به ماتم
کش از ذکریک شمه شد عقل ملزم
بیان گشته عاجز زبان گشته ابکم
ز نحل و زار قم بجز شهد و جز سم

به جام محب و به جام عدویت

بود شهد نحل و بود زهر ارقم

صبح بنمود رخ از چاه افق چون بیژن
 خسرو روم به سر مغفر رومی چونهاد
 روز افروخت یکی نیزه سیمینه سنان
 شد عیان موکب سلطان خور از بهر نثار
 یاتو گوئی که در ریخت از این نیلی ابر
 داد از محفل جم بزم جهان یاد از آنک
 یا سلیمان فلک کردد گرباره به دست
 آن اثر باد سحر کرد به گل های نجوم
 باز تا صبح دهد بزم جهان را زینت
 لعل و کان باد بهر آورد زمینائی خم
 هر کسی چید بساط طرب و محفل عیش
 گشت در باغ مقام همه چه شیخ و چه شاب
 عاشقی نه که نه یاری بودش در پهلو

دیده رستم گردون زرخش شد روشن
 چاک زد شاه حبش جوشن سیمین بر تن
 چرخ افراشت یکی خیمه زرینه رسن
 گشت گنجور فلک راتهی از زر مخزن
 یاتو گوئی که گهر بیخت از این پرویزن
 جام جمشید برون آمد از این نیلی دن
 خاتمی را که زدستش بر بود اهریمن
 باز تا صبح کند بزم جهان را روشن
 که به هنگام خزان باد خزان در گلشن
 بستد این شمع و بر افروخت به فیروزه لگن
 هر کسی شد به تماشای گل و گشت چمن
 شد به گلزار مکان همه چه مرد و چه زن
 شاهدی نه که نه دستی بودش در گردن

لعل گون جام کشید این به سرود بر بط.
 یک طرف ماهر خی دست زنان رقص کنان
 پیش از این زمزمه فاخته چون نوحه زاغ
 من به کنجی به فغان از ستم چرخ که او
 دیده ام ز اشک پیایی به زمین قطره فشان
 گاه سوزان تنم از کثرت آلام و غموم
 گاه در این غم جانسوز که تا چند کند
 آنچه هر گز نکند آتش سوزان به گیاه
 گاه دل کرد تمنای سروری که مرا
 گاه اندیشه به امید نشاطی که از آن
 ناگهان سوی من از خطه جان پرور یزد
 قاصدی دیدن آن هوش رباینده ز سر
 جیبش از نامه زبس گشته معطر گوئی
 نامه ای داد که شد خاطر زارم خرم
 نامه نه عقد گهر ریخته بر صفحه سیم
 دیده ام دید از آن نامه ضیائی که ندید
 هم به غیرت خط مشکین نگارش ز خطوط
 همه حرفش به نظر نافه ای از مشک ختا
 صفحا اش حجله و الفاظ لطیفش هر یک
 خط او چون خط خوبان و نگارنده آن
 میرزای متعالی نسب احمد که بود
 آنکه باشد کف او در سخار ادربا

ارغوانی قدح این ز دبه نوای ارغن
 یک طرف زهره وشی نغمه سرادستان زن
 بر آن جلوه طاووس چو رفتار زغن
 چند با من ستمش پیشه بود کینش فن
 سینهام ز آه دما دم به فلک شعله فکن
 گاه نالان دلم از فرط بلایا و محن
 آتش فرقت احباب به جان و دل من
 آنچه هر گز نکند برق یمان با خرمن
 بلکه جانی به تن افزایش دور و وحی به بدن
 یک زمان جان حزن را بر هاند ز حزن
 قاصدی آمد چون باد صبا از گلشن
 قاصدی طلعت آن روح فزاینده به تن
 که نسیمی است گذر کرده به صحرای ختن
 نامه ای داد که شد دیده تارم روشن
 نامه نه عنبر تر بیخته بر برگ سمن
 دیده ام ساکن بیت الحزن از پیراهن
 هم به خجلت شکن طره یارش ز شکن
 همه سطرش به مثل رشته ای از در عدن
 نوع و سی به معانی دقیق و روشن
 فخر ارباب ذکا مفخر اصحاب فطن
 سراج حرار زمان سرور اشرف زمن
 آنکه آمد دل او بحر عطار امخزن

آنکه هنگام سخط کوه شود از بیمش
 باضمیرش نبرد مهر منیر اسم ضیا
 هم بیان خرد از ذکر مدیحتش عاجز
 چو شود پرتو رایش به سها شعشعه بخش
 پرتو مهر شود منفعل از نور سها
 بس گهرزای ترا ز بحر بود در نیسان
 طبع او گاه سخاوت کف او گاه کرم
 گر غرض بذل کف بحر نظیرش نبود
 پرورش لعل بدخش ارچه پذیرد به بدخش
 ای گشوده به چمن لاله بهستان سوسن
 ای فلک قدر فلک مرتبه ای کز مه نو
 ای که جاه تو عروسی است کز آراستگی
 به خدائی که نهال قد خوبان شد از او
 به طراوت ده رخسار نکویان جوان
 به غبار قدم و خاک درت کآمه اند
 که جداتاشده ام از سر کوی تو بود
 اشک من گشته گهر بار ترا از ابر مطیر
 اشک سرخم به رخ زرد بد آنسان پیدا
 هر کس آری ز تو شد دور مدامش دل و جان
 و آنکه آمد به پناهت بود ایمن که بود
 هر که روزی به دیار تو نماید منزل
 نیست خوشدل، شودش گرچه به جنت ماوا

آنچنان نرم که در پنجه داوود آهن
 با کلامش نکند در ثمین یاد ثمن
 هم زبان قلم از شرح بیانش الکن
 چو شود ابر عطایش به دمن سایه فکن
 خضرت ربیع کند شرم ز خضرای دمن
 بس در ربار ترا ز ابر بود در بهمن
 کلک او گاه نگارش لب او گاه سخن
 کش به هنگام سخا بحر نشاید گفتن
 تربیت در عدن ارچه گزیند به عدن
 به دعای تو زبان و به ثنای تو دهن
 طوق فرمان تو را کرده فلک در گردن
 در خور زیور گوشش نبود عقد پرن
 ثمر آور به ترنج زنج و سیب ذقن
 به ضیابخش دل خسته پیران کهن
 توتیائی که از آن چشم خرد شد روشن
 ساحت گلشن دهرم به نظر چون گلخن
 آه من گشته شرر بار ترا ز برق یمن
 که همی روید از برگ زیری ریون
 تیر غم راست هدف تیغ بلار است مجن
 کلبه وادی ایمن ز حوادث ایمن
 هر که چندی به جناب تو گزیند مسکن
 نیست خرم، شودش گرچه به فردوس وطن

به که کوشم به دغای تو که تطویل کلام
تا که بهر امن و بیجاده ز تأثیر نجوم
نبود در برابر باب خرد مستحسن
پرورش داده به گل تربیت اندر معدن
اشک اعدای تو از بیم تو چون بیجاده
روی احباب تو از لطف تو چون بهر امن

* * *

خیمه ز دبا ز ابر نیسان در چمن
لاله حمر از نند در صحن باغ
خنده بر رخسار ترکان ختا
ابر برد امان صحرای اشکبار
این چو لعل روح بخش ماه مصر
گر بیفتد چشم شعرا و سهیل
رو بپوشاند ز خجلت آن زشام
بر فراز شاخ و طرف جویبار
کرده جاد لعل شفافش شفا
بر فراز سنبل و نسرین و گل
تا که رام شاطئه ابر بهار
طرف گلشن گشت جای شیخ و شاب
هر کسی مفتون یاری مهر چهر
تا بر آید از شکوفه نار و سیب
در چنین فصلی ز جور روزگار
کرده زانده و ملال بیشمار
طلعت گل زشت همچون نوک خار

بر سر شمشاد و سرو و یاسمن
نرگس شهلاد را طراف چمن
طعن بر چشم غزالان ختن
غنچه در صحن گلستان خنده زن
آن چو چشم ساکن بیت الحزن
بر رخ نسرین و روی نسترن
رخ نهان سازد ز شرم این از یمن
غنچه را مأوا و نرگس را وطن
کرده خوبا چشم فتانش فتن
سایه گستر گشته چتر نارون
بر سر و رو بسته صد عقد پرن
صحن بستان شد مقام مردوزن
هر کسی عاشق به مهری سیمتن
نار بستان بیند و سیب ذقن
من گرفتار بلایا و محن
گردش گردون به چشم و گوش من
صوت بلبل شوم چون بانگ زغن

من به کار خود همی در مانده ام
تا بچندم سربه زانوی ملال؟
گر نداری شادم ای گردون پیر
عرضه خواهم داشت حال خویش را
بنده رزاق بی منت که هست
آنکه خواهد زینهار از جود او
در زمان عدلش از پستان گرگ
خاره را لعل بدخشان می کند
ای دعای تو طراز هر زبان
آفتاب و آسمان در محفلت
بنده ات برجیس و بهرامت غلام
تا قبای سروری شد بر تو راست
از ضمیرت صبح دوّم منقبس
بخت فیروزت جوان و عقل پیر
هر غریبی در دیارت شد مقیم
هر گزش نام وطن نامد به یاد
لب فرو بند و ره ایجاز گیر
تا بر آید ساغر ز رزین مهر

هر کسی مشغول کار خویشتن
تا کیم مهر خموشی بردهن؟
ورن سازی کارم ای چرخ کهن
نزد دارای زمین، فخر ز من
بر سرش ظلّ خدای ذوالمنن
گوهر ازیم، ز رزکان، دراز عدن
برّه بی اندیشه می نوشد لبین
مهر لطفش چون شود پرتو فکن
ای ثنایت زینت هر انجمن
شمع زرّینی است در سیمین لگن
آفتاب تیغ و گردونت مجن
بر تن خصمت قبا آمد کفن
با کمال عقل اوّل مقتدرن
خصلت مستحسن اخلاقت حسن
تابه خیلّت یافت راه زیستن
گر چه خود باشد صفا هانش وطن
ز آنکه نیکو نیست تطویل سخن
هر صباح از قعر این سیمینه دن

دوستان را می عشرت به کام
دشمنان را زهر قاتل بر دهن

کافتم بر وی نگاه واپسین

هست روز واپسینم حسرت این

باشدم تا دامنش نباید به دست
 گرن باشد مانع آب دیده ام
 آفریده است ایزدش از جان پاک
 عارفان را زلف او شد دام دل
 هست باشد لب آن نوش لب
 قصد قتلّم دارد زین غافل است
 باید آنکو پانهد در راه عشق
 حاجتی نبویه تیغ آنکو که هست
 عاقبت جان گیرد از من یا ز نار
 دور از او شد در فشان مژگان من
 زینت دوران و زیب روزگار
 اختر برج سعادت آنکه هست
 شوق نیل حضرتش دارد نیال
 بر زمین مهر فلک هر شامگاه
 حزم او اشرار را سدی سدید
 می برد رشک آسمانش ز آستان
 میهمانش از صریر در نیافت
 آنکه باعث خلقت ذات وی است
 ای زبانت مظهر سر سخر
 باشد دل مخزنی کا مد در آن
 گشته از کلکت عطار بهره یاب
 با سحاب آن فرق دارد خامهات

بر گریبان دست و بر چشم آستین
 عالمی سوزد به آه آتشین
 کافرین بر جاننش از جان آفرین
 زاهدان را چشم او زد راه دین
 همچو حنظل تلخ طعم انگبین
 کاروی من بود از وی همین
 بگذرد از جان به گام اولین
 ساعد سیمین و بازوی سمین
 یابهای بوسه یار نازنین
 همچو نوک خامه فخر زمین
 میرزای دهر زین العابدین
 منفعل خورشیدش از رای رزین
 تکیه بر خاک درش خواهد تکیه
 از پی تعظیم او ساید جبین
 حفظ او احرار را حصنی حصین
 چون بر آید دست جودش ز آستین
 جزندای فادخلوها خالدین
 زامتزاج خاک و باد و ماء و طین
 وی بیانت مظهر سحر مبین
 در معنی، گوهر دانش دفین
 نیست آری خرمنی بی خوشه چین
 کآن فشانده قطره این در ثمین

چون زمین جای تو شد نبود عجب
 دشمنان را قهر تو نار سقر
 مورا اگر عون از تو خواهد کی شود
 تا نبندد دل به شوق خدمت
 داغ فرمان تو را از ماه نو
 صاحب امید گاهای که باد
 چند اردولت به کام غیر شد
 گه بود عزت گهی ذلت که هست
 دور گردون گرنگین جم نهاد
 مدتی نگذشت از آن چندان که باز
 خواستم در چند بیتی ذم کنم
 پیر عقلم گفت کز این داستان
 کا آنچه گوئی بیش از آنند این گروه
 قبله گاهابسکه دور از خدمت
 خویش را بندم به قید مشق خط
 لیک دارم جر و قرطاسی که هست
 کاغذی بفرست با قدری مداد
 در سفیدی همچو قلب دوست آن
 در صفا چون روی ترکان ختا
 این چو مرآت سکندر صاف و آن
 این چو داغ لاله مشک آگین و آن
 این چو رای جاها لان بی خرد

بر سپهر از فخر نازد گرزمین
 دوستان را مهر تو ماء معین
 هم نبرد از عار باشیر عرین
 در رحم صورت کجا بندد چنین
 کرده خنگ آسمان زیب سرین
 تو سن گردون ترا در زیر زین
 زین نباشد خاطر تان دو هگین
 رسم گیتی که چنان گاهی چنین
 چند روزی در کف دیو لعین
 جم گرفت از دست اهریمن نگین
 دشمنان را از کھین و از مهین
 خامشی اولی است خاموشی گزین
 لعنت الله علیهم اجمعین
 جان بود اندوهناک و دل حزین
 تا ز بند غم رهد جان غمین
 زین یسارم در شکایت ز آن یمین
 تارهی را منتت دارد رهین
 در سیاهی همچو روی دشمن این
 در صفت چون طره خوبان چین
 همچو آب خضر با ظلمت قرین
 در نزاکت همچو برگ یاسمین
 آن چو عقل کاملان خرده بین

مظلم این چون خاطر از باب شرک
گردد لطفت معینم ز آن دو چیز
بر فلک گرد زمین دارد مدار
مهر و مه تادار شهر و در سنین

دوستت را پای بر فوق فلک

دشمنت را جای در زیر زمین

دگر باره شد ابر در بوستان
ز نظاره یوسف نوبهار
چنان گشت از سبزه خرم زمین
ز ترویج باد بهاران چمن
بود غیرت افزای باغ ارم
کشد ناله چون عاشق دلفگار
به سرو سهی جان زار تذرو
سزد گرز ند طعنه بر مرغزار
به گیسوی سیمین بران یاسمن
چو من هر نفس قمری بی قرار
به مدح و حید زمان نکته سنج
محیط سخا میرزا احمد آنک
جهان کرم صاحب کامکار
هنر پروری کش خرد ایض است
ثریا مکان فلک رتبتی
جواهر زانجم پی بذر او

گهر بار چون دست فخر زمان
ز لیخای پیر جهان شد جوان
که هر دم زند طعنه بر آسمان
ز تأثیر ابر بهاری جهان
بود رشک فرمای باغ جنان
کند جلوه چون شاهد دلستان
به طرف چمن قدس و روان
سزد گر کند خنده در گلستان
به رخسار گلچهرگان ارغوان
چو من هر زمان بلبل ناتوان
به شأن فرید جهان مدح خوان
ز جودش دراز بحر خواهد امان
سپهر هنر سرور کامران
که آورده رخسار هنر زیران
که در بزم بخشش چو سازد مکان
به در گاهش آرد سپهر ارمان

ببالند بر جیس و ناهید از این
 که گشتند در محفلش متصل
 یکی نغمه سنج و یکی همنشین
 به تحریر مدحش به صد قرن اگر
 نویسد نه یک شمه از آن حدیث
 به خجلت زرایش بود ماه و مهر
 بود نکست خلق او بر مشام
 دلاویز مانند باد بهار
 هم از لطف و بیمش بود روز و شب
 فروزان بدانسان که از مهر لعل
 از او خصم را پایۀ اقتدار
 ز پستی به قعر زمین جایگاه
 قضا روز و شب بر جنابش مقیم
 ز اندیشه ناوک قهر او
 ز نخل وجودش ریاض کمال
 بود نکته دانی که بادانشش
 ز الفاظ خوش همچو چشم سحاب
 فلک رفعتا یکی که روشن بود
 دوروزی به ظاهر نهاده ام اگر
 و زاینسان سخن های دور از ادب
 که دیگر نپویم به آئین خویش
 چو گردون نگردم به امرت مطیع

بنازند بهرام و کیوان از آن
 که هستند بر در گهش جاودان
 یکی پرده دار و یکی پاسبان
 عطار دیکو شد به کلک و بنان
 نگارنده یک جزو از آن داستان
 به غیرت به دستش بود بحر و کان
 بود شعله قهر او در روان
 شرر بارمانند برق یمان
 رخ دوستان و تن دشمنان
 گدازان بدانسان که از مه کتان
 از او دوست را رایت قدر و شان
 ز رفعت به فرق ملک سایبان
 قدر سال و مه در رکابش روان
 خمیده است پشت فلک چون کمان
 چنان تازه کز سرو و گل بوستان
 نداند کسی عقل را نکته دان
 لب او به گاه سخن درفشاف
 ز خاک درت دیده روشن آن
 ز راه اطاعت قدم بر کران
 دما دم اگر باتو کردم بیان
 طریق رضای تو چون بندگان
 چو کیوان نبندم به حکمت میان

به قدر فروزنده آفتاب
 به پیوند عشاق زود آشنا
 به عیش دل آسودگان وطن
 به قهری که داری به من آشکار
 که بودم در اندیشه خرده بین
 که پایان لطف تو گردد پدید
 اگر نه من آن باو فابنده ام
 که تاباشد از من به گیتی اثر
 سپارم ره خدمت و طاعتت
 گرافشانیم از جفا آستین
 خیالم خلل یابد اندر دماغ
 به جزو صفت آرم اگر در خیال
 دل من به باغ و فابلبللی است
 نباشد غمین گر رود هر قدم
 به پا خار بیدادش از خار بن
 مکن جز صفادر گمانم خیال
 که این گشته بارای من مقترن
 چوپایان ندارد (سحاب) این سخن
 ز سودوزیان تابه گیتی بود
 دل دوستان راز لطف تو سود

به ذات فرازنده آسمان
 به پیمان خوبان نامهربان
 به درد غریبان آزرده جان
 به لطفی که داری به من در نهان
 همین آزمایش همین امتحان
 که مقدار حکم تو گردد عیان
 که محکم بود عهد سختم چنان
 که تاباشد از من به عالم نشان
 به دل چاکر آسا به تن بنده سان
 و گرانیم از ستم ز آستان
 زبانم خدر گیر داند در دهان
 به جز مدحت آرم اگر بر زبان
 که چون کرد در گلشنی آشیان
 نگردد حزین گر رسد هر زمان
 به پرسنگ آزارش از باغبان
 مکن جز وفادر خیالم گمان
 که این کرده با ذات من اقتران
 از این ره همان به که پیچم عنان
 یکی شاد کام و یکی دل گران
 تن دشمنان راز بیمت زیان

خزان عدویت بود بی بهار

بهار حبیبیت بود بی خزان

صبحگاهان حله سیمین به تن بست آسمان
 گوی زرینی به چاک پیرهن بست آسمان
 از تاباشیر سحر بهر حنوط صبحگاه
 لاله حمرابه دورنسترن بست آسمان
 اشک شدوز فرقت خورشید از چشمش چکید
 هر چه بر تن رشته در عدن بست آسمان
 یوسفش از چاه مغرب چون بر آمد از سر شک
 دیدگان چون ساکن بیت الحزن بست آسمان
 بر سپهر این مهر نبود ز آرزوی بزم شاه
 شمع زرینی است بر سیمین لکن بست آسمان
 در چنین روز دل افروزی که از عیش و نشاط
 راه آمد شد بر اندوه و محن بست آسمان
 اشهب شهرابه عزم کشور مازندران
 زرنشان بر گستوان ز اختر به تن بست آسمان
 بلبل و ساری گل خوشبوی ساری دید و گفت
 عنبر سارابه سوری و سمن بست آسمان
 با وجود جلوه شمشاد او راه خرام
 بر صنوبر قامتان سیمتن بست آسمان
 همچو زلف خو بر ویانش زهر سوطره بست
 کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان
 لوحش الله باغ اشرف کز مطراشینمش
 بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان

چندا فرخنده کلخ آن کز آن عالی اساس
 آسمانی برفراز خویشتن بست آسمان
 بردرختان زمردگونش نارنج و ترنج
 از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان
 از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ
 عرصه پرواز برزاغ وز غن بست آسمان
 رشک گردون شد فضایش تا سپهری پر حلیش
 بر زمین از خرگه شاه زم بست آسمان
 آن شهنشاهی که بر اندام گردانش به رزم
 آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسمان
 بر سنان اوبه هنگام شکار گاو چرخ
 سیمگون غرغوا و از عقد پرن بست آسمان
 بر ثنای اوزبان بگشاد اطفال ثلاث
 پیش از آن روزی که لبشان از لبن بست آسمان

یاران حذر از بلای نوبه
 یک شب نکند خلاف وعده
 لرز است وتب و عرق، ندارم
 کاغذبه جهان گرانبها شد
 باقی نگذاشت در تنم جان
 خورده است مراوسیریش نیست
 می باید شست دست از جان
 باشد به حیات امیدواری
 بیگانگی از حیات باید
 خوددوزخ وز مهریربادا
 چون عزرائیل هر گه آید
 از مار سیه چنان نترسم
 از بهر عیادتم به بالین

از جور تب و جفای نوبه
 شرمنده ام از وفای نوبه
 کاردگری و رای نوبه
 از بس خوردم دعای نوبه
 جان است مگر غذای نوبه؟!
 گردسراشتهای نوبه
 هر جا که رسید پای نوبه
 در هر مرضی سوای نوبه
 آن را که شد آشنای نوبه
 در روز جزا جزای نوبه
 لرزم به خود از لقای نوبه
 کز افعی جانگزای نوبه
 تب می رسد از قفای نوبه

غیر از تب جانگزاچه زاید
روزی به طبیب چاره‌اندیش
گفت از من بینوا چه پرسی؟
انفاس مقدس صباحی است
عیسی نفسی که از دمش به
ای از دم عیسویت درمان
پیشوای تو مهر و با تب
وز شرم کف تو در عرق غرق
ای صاحب مهربان چه پرسی؟
دور از تو به‌جان رسیده کارم
در نوبه‌ام و ردیف شعرم
انصاف تو سازدم گر آزاد
مدح تو و ذم نوبه باشد
تا روح دهد شراب صحت

از مادر رنج‌زای نوبه
گفتم چه بود دوی نوبه؟
داروی گرانبهای نوبه
درمان تب و شفای نوبه
افسون نبود برای نوبه
هر دردی را چه جای نوبه
لرزان چو من ابتدای نوبه
دریاچو من انتهای نوبه
حال من و ماجرای نوبه
از مبرم بی حیای نوبه
شد نوبه ز اقتضای نوبه
از رنج تب و عنای نوبه
وردم پس از انقضای نوبه
تا جان کاهد بلای نوبه

احباب تو را مزاج سالم
اعدای تو مبتلای نوبه

قطعات

سپهر علم و جهان فضیلت آنکه بود
 تو آن مسیح سرشتی که می کند باطل
 توئی که نکه ت لطف تو کرده شرمند
 بقدر رتبه ز چارامهات آن خلقی
 ز طیب لطف تو خجلت فضای تب را
 اگر چه من به کمال تو در طریق ادب
 تو نیز از سخنان کنایت آمیزی
 چنان ز خویش بر نجاندم که رنجانند
 ولی به گفته سعدی که کرده است خجل
 «به دوستی که اگر زهریابم از دستت
 فلک جنابای آنکه منفعل سازد
 برای مدح تو هر دم بهانه ای جویم
 ولی چگونه مدیح تو چون منی گوید؟

به جنب قدر تو پستی سپهر اعلایا
 لب ت به گاه سخن معجز مسیحارا
 شمایم گل سوری و مشک سارارا
 که از وجود تو فخر است هفت آبارا
 زبوی خلق تو غیرت نسیم صنعارا
 برون نهاده ام از حد خویشتن پارا
 که می گذازد چون موم سنگ خارارا
 ز خویشتن دل حساد جان اعدارا
 ز نشر خویش ثریا ز شعر شعرا
 چنان به صدق و ارادت خورم که خلوارا
 فروغ رای تو خورشید عالم آرا
 ز بس مدام به دل دارم این تمنارا
 که کرده مدح تو عاجز جریر و اعشی را

ز نظم خویش کنم شرم بهر مدحت تو چو آورم به بنان خامه گهر زارا
غریق موجه دریای خجلت است آری کسی که قطره فرستد به تحفه دریا را
کنند نسیم بهار آن به دهر تا خرم چون نخل طوبی هر ساله باغ و صحرار را
نهال عمر تو در باغ دهر خرم باد به غایتی که زند طعنه باغ طوبار را

* * *

چو شد دلگشا آن دل افروز باغ به حکم محمد تقی خان بنا
(سحاب) از پی سال تاریخ گفت: «گشاید دل از ساحت دلگشا»

* * *

شود چو شاد از قتل دل من و تو مترس
زیک گناه که در ضمن آن بود دو ثواب
مپرس حال دل من بخون کیست ببین
تورا به پنجه نگار و مرا به چهره خضاب
به خواب روی تو آید به دیده من اگر
جد از روی تو در دیده من آید خواب
نکرد منع نگه میان کرد از مفاش
کدام اثر که به حال من نکرد چشم پر آب؟
ز روی کار بر افکنیم نقاب آنگه
که بر فکندی از آن روی دل فریب نقاب
همیشه دارد عشق تو جای درد دل من
چرا که عشق تو گنج است و جای گنج خراب
زیس که تاب دل بی قرار من بر بود
از این سبب سر زلف تو دار داین همه تاب

غم تو بادل و عشق تو باتنم آن کرد
 که با گیاه کند برق و با کتان مهتاب
 همین به جام تو لعل مذاب ریزی و من
 به یاد لعل تو ریزم ز دیده لعل مذاب
 چنان جدا از تو گرید که فرق نتواند
 کسی که چشم (سحاب) است یا که چشم سحاب

* * *

به سینه تیر نگاهت همان کند که کند
 به روز رزم سنان خدیو عرش جناب
 خدیو عهد محمد حسین خان که مدام
 به طوع اوست قلوب و به طوق اوست رقاب
 سپهر خبگی رستم دلی که رخش را
 ز آفتاب سزد زین و از هلال رکاب
 به دور او که شود گرگ پاسبان غزال
 به عهد او که بود صعوه همنشین عقاب
 نخورده روی کسی سیلیئی به غیر از دف
 ندیده گوش کسی مالشی به غیر رباب
 کسی به کشور آباد او خراب ندید
 به غیر جغد که از این غمش دلی است خراب
 اگر دمنده به مردم هزاران فخره صور
 هنوز بخت بد اندیش او بود در خواب

وجود خصم ضرور است ورنه شمشیرش
 ز کله‌ای که دهد طعمه ذباب و کلاب
 زهی زو صف تو یک نکته و هزار حدیث
 خهی ز مدح تو یک شمه و هزار کتاب
 خیام جاه تور افرش ارچه ز اطللس چرخ
 ستارگان سپهرش چو میخ های طناب
 اگر ز لطف تو یک رشحه بر (سحاب) چکد
 هزار چشمه حیوان روان شود ز سراب

* * *

ز سائلان درت هیچ کس نشد واقف
 به این که هست تقدّم سؤال را به جواب
 به روز کین که نشینی به باره که برش
 ز تک بماند خنگ فلک چو خبر به خلاب
 اگر ز شرق به غرب آید و رود گوئی
 که بیشتر ز زمان ایاب اوست ذهاب
 در آن زمان گره آسمان زنوک رماح
 شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب
 زمین معرکه را ز ابر تیغ خود سازی
 چو بحر خون و سر کشتگان چو حباب
 قراب تیغ تو دایم بود چو سینه خصم
 چه حاجت است که تیغ آوری برون ز قراب؟

بود حسام تو چون عابدی که سجده گاهش
 تن عدو بود و طاق ابرویش محراب
 کسی نخواهد تا تلخی شرنگ از شهد
 کسی نیابد تا مستی شراب از آب
 به جای شهد به کام مخالف تو شرنگ
 به جای آب به جام موافق تو شراب
 ز بیم قهر تو پیوسته تلخ کام اعدا
 ز فیض لطف تو همواره کامیاب احباب

* * *

نگین جم و تخت افراسیاب که فتحش عنانست و نصرت رکاب به الماس رخشان و یاقوت ناب نشست آن جهاندار مالک رقاب برآمد به روی سپهر آفتاب	به فرمان شاهی کزو زیب دید شهنشاه قاجار فتح علی مرتب شد این گوهر آگین سریر چو بر این سریر مرصع چو مهر (سحاب) از پی سال تاریخ گفت:
--	--

* * *

مدح

توئی که ملک جهان خالیت زمانند است
 به جنب علم تو چون کاه، کوه الوند است
 چنانکه نشو نبات از نسیم اسفند است
 دلش به سینه چو ضحاک در دماوند است
 به آب زندگی آن کس که آرزو مند است
 که: خاطر من نه چو پیش از تو شاد و خرسند است
 چنان بدانی کاین بنده سست پیوند است
 دلم به دام ندامت مدام در بند است
 که در مذاق خردمند خوشتر از قند است:
 گنه ز بنده و بخشایش از خداوند است»

طراز محفل ایجاد میرزا احمد
 به پیش طبع تو چون قطره بحر عمان است
 جهان به نشو و نما از نسیم الطافت
 ز بیم قهر تو گر خصم خود فریدون است
 نه آگاه است ز تأثیر خاک مقدم تو
 پی فلان گنهم از ره وفا گفستی
 از این خطای ندانسته سخت می ترسم
 اگر چه دور ز عفو است این گنه، از آن
 ولی به گفته شیرین دلکش (آذر)
 «نیم ز لطف تو نومید گر خطائی رفت

ای که بخل نیست محتاج ثبوت

خار گلزار جهان آقا فلان

ای که کز امساک باشندت عیال
از بخیلی معده را دشمن که او
نعت را چون جایز آمدنیره
ز هر در کام توبه از لقمه‌ای
از خدا خواهد عنایت هر کسی
کینت از سختی چو پشت لاک پشت
بود قرنی دی فرستادی ز لطف
خرد چون خرد دل تفه چون مصطلی
آنچنان توتی که در ایام قحط
کاش تا باغت نگشتی بارور
از دعایت با چنین احسان و لطف
هست تابا توت طعم انگبین
آرزوی توت بادا در دلت

* * *

به شخصی آشنا گفتم حدیثی
هنوز آن را از نیمی بر زبان بود
از او با محرم دیگر شکایت
کس از بیگانه را از خود نپوشد

* * *

مهین کره میر عبد الغفور
چون سناس هم نیست زیرا که او

* * *

بی نصیب از قوت و محروم از رخوت
هر زمان خواهد غذا هر لحظه قوت
صدر هت خوشتر اها جی از نعوت
کآن رود از سفره خود در گلو
در سجود و در رکوع و در قنوت
عهدت از سستی چو تار عنکبوت
بهر انعام مزیاغ خویش توت
سبز چون آس و عفس چون انزروت
خور دنتوان بهر قوت لایموت
بر حمل خور نامدی هر گز زحوت
کی روا باشد که بگزینم سکوت؟
نیست تابی فضله عصفورتوت
فضله عصفور بادا بر بروت

که بابیگانگان نتوان سخن گفت
که در هر محفل و هر انجمن گفت
چو کردم در جواب من به من گفت
که از خویشتن با خویشتن گفت

یقین است کز زمره ناس نیست
مشابه به انسان چون سناس نیست

هزار افسوس از فاطمه که دست اجل
 هزار حیف از آن تازه گل که مانندش
 گسست رشته عمرش ز هم فغان از چرخ
 حریر در خور بالین و بسترش نه ولی
 به خوب زشت جهان دل نیست و رفت آری
 به حوریان جنان میل الفتش آن بود
 غرض به کودکی از دار غم فزای جهان
 (سحاب) از پی تاریخ رحلت او:
 گل وجودش بردو حیات نهشت
 گلی به باغ جهان باغبان صنع نکشت
 که دور چرخ چنین رشته حیات نرشت
 سپهر بستر او خاک کرد و بالین خشت
 قرین به فطرت خوب و بری ز خصلت زشت
 که بود حوروش و حور چهر و حور سرشت
 مقام او چو به صحن بهشت گشت، نوشت
 (مقام فاطمه جاوید باد صحن بهشت)

* * *

شعر و شاعر

کس را جمال نقش به جز حسن حال نیست
 وان را که حسن حال نباشد کمال نیست
 شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر
 در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست؟
 یک تن نپرسد از پی ترتیب چند لفظ
 ای ابلهان بی هنر این قیل و قال چیست؟
 از بهر مصرعی دو که مضمون دیگری است
 چندین خیال جاه و تمنای مال چیست؟
 شعر اصلش از خیال بود حسنش از محال
 تا از خیال این همه فکر محال چیست؟

از چند لفظ - یا وه نزد لاف برتری
 هر کس که یافت شرم چه و انفعال چیست؟
 صد نوع ازین کمال بر اهل رای و هوش
 با حسن ذات عامی نیکو خصال چیست؟
 گیرم که نظم بحر درو کان گوهر است
 بانثر کلک داور دریا نوال چیست؟

* * *

معما بنام زر و مدح

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است؟
 منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است
 نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان
 بر جبینش ثبت و اندر خاطر او مضمراست
 عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار
 طبع او از دون نوازی همچو طبع اختر است
 یک نظر هر کس که بر لوح ضمیرش بنگرد
 می شناسد کز چه شهر و از کدامین کشور است؟
 جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است
 پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است
 انتقالش از کف نود و لتان این زمان
 ممتنع مانند اعراض عرض از جوهر است
 وصل او کمتر به کام حضرت مخدوم ماست
 و ربود در بی ثباتی همچو عهد دلبر است

مفخر گیتی نشاط آن کوبه بزم اهل فضل

صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است

* * *

فلک جناب و ملک رتبه میرزا احمد
هم از نسایم لطفت مشام را تعطیر
بود زیر تورایت به رشک نار کلیم
اگر به بحر بسنجم دل تو محض خطاست
که هست بحر دلت را به بحر صد تفصیل
زبان به وصف تو قاصر بود به وقت ثنا
ترارواست که انگشت من بفرساید
دگر چه گویم بی یاری قلم تاریخ
دگر گرفتم کز تکمه گریبان هم
تو خود بگوی که من هر زمان چه سان بر خلق
غرض ز گفتن این دلپذیر قطعه که هست
صریح مطلب من شد عیان که می گویند

توئی که مرحمت روح را کند تفریح
هم از روایح خلقت قلوب را ترویح
بود ز نکته لطفت به شرم باد مسیح
و گر جوابر بگویم کف تو کذب صریح
که هست ابر گفت را به ابر صد ترجیح
بیان ز مدح تو عاجز شود به وقت مدیح
گه شمردن تهلیل و خواندن تسبیح
نه سجه که به آسانیش دهم تصحیح
ادای ذکر درست است و استخاره صحیح
خجل بمانم از این کار زشت و فعل قبیح
به کام هر کس شیرین و دلنشین و ملیح
کنایه در بر دانا است ابلغ التصریح

* * *

مدح و تاریخ

خان زمان یگانه دوران علی نقی
چشم جهان ندید چو او آفریده ای
طبعش دریگانه افضل را صدف
تعظیم آستان ویش نیست گر غرض
با عدل وجود او بجز افسانه ای نیافت
از لطف او مزارع آمال خرم است
آمد چو مشعل سخط او به اشتعال
گردید ابر مر حمت او چو قطره بار
دستش اگر چو ابر بگویم بود شگفت
کآنرا عطا ز ابر مطیر است بس فزون
کار جهان ز عدل وی از بس قرار یافت
در بنجه پلنگ غنم جایگاه کرد
هم شیر با گوزن به یک جایگاه خفت
در شهر یزد کرد به پاسبانای خیر
در آن دیار نیز بنا کرد بر کهای
آنگونه بر کهای که ز رشک زلال آن
هم قعر آن زمرکز هفتم زمین گذشت
حیران آب روشن و سقف مسدش
امروز از آن پدید زلالی که خلق را
این بر که را به یاد شه تشنه لب چو ساخت
تاریخ سال خواست ز پیر خرد (سحاب)

کآمد به بذل وجود و سخادر جهان فرید
تا آفرید گار جهان را بیافرید
دستش در خزانه اقبال را کلید
پشت سپهر از چه سبب این چنین خمید؟
هر کس حدیث حاتم و او صاف جم شنید
ز آنسان که در بهار زمین خرم از خوید
در موسم بهار سموم خزان وزید
در شوره زار فصل دی انواع گل دمید
رایش اگر چو مهر بخوانم بود بعید
وین راضیا ز مهر منیر است بس مزید
روی زمین ز داوری از بس نظام دید
در مقلب عقاب تذرو آشیان گزید
هم گور باغزال به یک سر زمین چرید
از اقتضای طالع فر خنده حمید
بر یاد شاه تشنه لبان سرور شهید
آب حیات گشته به ظلمات ناپدید
هم سقف آن به اوج نهم آسمان رسید
این چشمه منور و این غرقه مشید
روز جزا ز چشمه کوثر بود امید
از طالع خجسته و از اختر سعید
او این دو مصرع از پی تاریخ آن گزید:

بنیاد آن ز مصرع ثانی شود عیان
«جاوید آب حیوان زین بر که شر مسار»

اتمام آن ز مصرع اول بود پدید
«هر بار نوشی آبی گولعن بریزید»

* * *

عقده دل

در طالعم اقتضای فرزند
زیرا که چودختر است اگر چه
نخلی است که کام باغبان را
ورز آنکه ز مره ذکور است
گر همچو کسان زشت منظر
گویند که در نسب همانا
ور دور نباشد از دل خلق
هر دم ره او زنند اگر چه
آن به که به غیر دفتر شعر
تا هیچ زمان از آن مخاطر
فرزند نه و کسی ز فرزند
نام پدران به دهر از اخلاف
نام من از این خلف به عالم
نه تربیتی که تا چه ارزد
نه هر نفسیش بایدم گفت
نه هر شبش از برای کاری
نه باید از انفعال خلقم
القصة ز قیل و قال فرزند

غم نیست مرا اگر نباشد
بی عصمت و بد گهر نباشد
ز آن لذتی از ثمر نباشد
ز این چند صفت بدر نباشد
خوش صورت و خوش سیر نباشد
از طایفه بشر نباشد
ور زشت به هر نظر نباشد
محتاج به سیم و زر نباشد
از من خلف دگر نباشد
در خاطر من خطر نباشد
چون من به جهان سمر نباشد
روزی دو سه بیشتر نباشد
وقتی نه که مشتهر نباشد
بی دانش و بی هنر نباشد
پندی که در او اثر نباشد
خوانند و مرا خبر نباشد
از هیچ طرف مقرر نباشد
چیزی بجهان بتر نباشد

ای فلک جاه ملک رتبه که در زیور و زیب
 گوش چرخ ز نعال سم ابرش باشد
 طلعت غیرت این بزم منور آمد
 رفعت برتر از این سقف منقش باشد
 جان احباب ز لطف تو فرح یاب بود
 دل حساد ز بیم تو مشوش باشد
 بد گمانی ز من از بیهده حرفی و مرا
 دل از این مرحله چون نعل در آتش باشد
 خود بگو در حق من از سخن مدعیان
 ظن ناخوش ز تو صاحب خردی خوش باشد؟
 بشنو این بیت خوش از حافظ شیرین سخن، آن
 که کلامش همه جان پرور و دلکش باشد
 «خوش بود گرم محک تجربه آید به میان
 تاسیه روی شود هر که در او غش باشد»

* * *

گویند که در قریه فین کآب و هوایش
 از صبح که خورشید بر آرد ز افق سر
 هر لحظه شتابند سوی چشمه زنی چند
 و ز بیم قرقچی گه آمد شد ایشان
 بیچاره فقیری که فتد گیر قرقچی
 بس صدمه مرا این را که به سرمی رسد از سنگ
 مستحسن اطباع و پسند سلق افتد
 تا شام که خور باز به سمت افق افتد
 کز پر تور و شان به صحاری تنق افتد
 غوغا و فغانی به تمام طرق افتد
 بیچاره تر آن کس که میان قرق افتد
 بس قید مر آن را که ز پابر عنق افتد

* * *

خان بزرگ خطه شروان اگر چه فخر
سرپیش او فرو دنیا رم، چگونه کس
ابلیس راز سجده آدم چو بود ننگ
بر میر گنجه والی تفلیس می کند
تعظیم این چنین جنبی پیس می کند
آدم چگونه سجده بر ابلیس می کند

* * *

جناب واعظ و مفتی کز آن دو گر گویم
چو یافتند که در آتش خصومت هم
از آن مخاصمه و جنگ عاقبت حاصل
قرار شد که دو دختر به یکدیگر بدهند
میان آن دو نخواهد شد التیام، عبث
صفات نیک فزون از شماره خواهد شد
زمان زمان دلشان پر شراره خواهد شد
مراد چرخ و امید ستاره خواهد شد
به فکر اینکه در این کار چاره خواهد شد
در این میانه... چند پاره خواهد شد

* * *

که گوید از من آزرده دل بابی و فایاری؟
که نه کس جز فنون بی وفائی کرد ارشادش
که ای بی مهر اکنون خسته جانی را که میخواهی
مدام از هجر خود آزرده نه از وصل خود شادش
ز آزارت به گردون می رسد پیوسته افغانش
ز بیدادت به کیوان می رسد هموار فریادش
هم از آلام هجران جام عشرت گشته پر خورش
هم از اسقام حرمان خاک هستی رفته بر بادش
چو گفت این چند بیت آنکه می خواند از زبان من
به او این شعر عاشق را که رحمت بر روان بادش
«نمیگویم فراموشش مکن، گاهی بیاد آور
اسیری را که می دانی نخواهی رفت از یادش»

فرید دهر آقاخان که بودش همه تعریف او ذکر طوایف
حمید اخلاق او عندالصنادید
عیان شخص بزرگی از شمایل همه توصیف او قول قبایل
مثل او صاف او بین الامثال
به دنیا دل نبست و رفت آری
چو زین غمخانه پر محنت و رنج
(سحاب) از بهر تاریخش رقم زد:
«که آقاخان به جنت گشت داخل»

* * *

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان
زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
ساقی از بهر صبح عید می در جام خواست
خون به جام میگساران آسمان کرد آسمان
دختر رزرا که ساقی پرده از رخ برگرفت
باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان
نیم درهم سود کرد اما به بزم جشن عید
صدهزاران در زبذل شه زیان کرد آسمان
از چه ننماید مگر از روزه جرم ماه را
همچو جسم مانزار و ناتوان کرد آسمان
ماه نو در ابر پنهان گشت و او را شرمسار
از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

* * *

امیر فلک آستان فخر گیتی
 سپهر ایالت جهان عدالت
 کرم گستری کز پی بذل دستش
 مطر درمنشور گردد به دریا
 شراری ز قهرش بود برق لامع
 زرایش بود پرتوی مهرانور
 بپاکرد در خطه یزد کآمد
 بسی جانفزا کاخی و وضع دلکش
 همه بهجت انگیز چون صحن جنت
 هم افراخت در دولت آباد قصری
 هوایش دلاویز چون زلف دلبر
 عیان دروی آبی که از غیرت آن
 ز خاکش که خوشبوست چون مشک اذفر
 پدید است انفاس عیسای مریم
 غرض چون به پایان رسید این بنارا
 (سحاب) از پی سال تاریخ گفتا:

خدایو ملک پاسبان خان دوران
 طراز جلالت محمد تقی خان
 که چون ابر بهمن شود گوهر افشان
 حجر لعل رخشان شود در بدخشان
 نسیمی ز لطفش بود ابر نیسان
 ز طبعش بود قطره ای بحر عمان
 هوایش فرح بخش چون راه ریحان
 که گردید از وصف آن عقل حیران
 همه عشرت آمیز چون باغ رضوان
 که از رفعتش منفعل مانده کیوان
 فضایش طربناک چون وصل جانان
 به ظلمات آب خضر گشته پنهان
 ز آبش که صافی است چون در رخشان
 عیان است اعجاز موسای عمران
 هم از یمن طالع هم از لطف یزدان
 «ببین قصر جنت در او آب حیوان»

* * *

فرمانروای گردون رفعت علی نقی خان
 کایوان همت اوست برتر ز سقف گردون
 آن سرور فریدون شوکت که نعل اسبش
 زیبا گر ز ند طعن برافسر فریدون

از رشک مهر رایش در جیب دست موسی
 از شرم بذل دستش در خاک گنج قارون
 از کوه حلم او یافت آرام خاک ساکن
 از فیض جود او گشت معمور ربع مسکون
 از یمن لطف او زهریابد خواص تریاق
 از بیم قهر او شهد جوید مزاج افیون
 از بس عطا کف او از بحر و کان بر آورد
 هر در که داشت مخفی، هر زر که داشت مخزون
 مقدار قطره ای چند چون است پیش دریا؟
 هنگام مدحش الفاظ ز آنسان به حسب مضمون
 هم از شراب لطفش کآرد چو باد به هجت
 رخسار دوستانش مانند باد گلگون
 هم از نهیب قهرش کآفاق تیره سازد
 اجسام دشمنانش در خاک تیره مدفون
 در شهر یزدالحق دارد برای هر درد
 آتش مزاج جلاب خاکش خواص معجون
 هم غنچه اش به بهستان هم بلبش به گلشن
 هم سنبش به صحرا هم لاله اش به هامون
 خندان چو لعل عذرا گریان چو چشم وامق
 مشکین چو زلف لیلی رنگین چو اشک مجنون
 آمده هوای را غش چون بزم دوست دلکش
 باشد نهال باغش چون قدیار موزون

در هر طرف بنا کرد چندین بنای عالی
 کآمد سپهر اعلای در پیش رفعتش دون
 در عیش آن ولایت آبادیش بسی گشت
 از خطه ختابیش وز شهر شام افزون
 هم کرد جاری آنجا از بهر نفع مردم
 عمان صفت قناتی از یمن بخت میمون
 در آن قنات پر آب جاری نمود نهری
 نهری چو شطّ بغداد جوئی چو رود جیحون
 گردید همت آباد نامش چو یافت انجام
 از اختر خجسته وز طالع همایون
 در اشکر زبنا کرد ز آن آب آسیائی
 کا و صاف و ضعیف آمد از حدّ عقل بیرون
 از سنگش آرد ریزان دایم چو درّ سوده
 زان سان که از کفا و پیوسته درّ مکنون
 از وی چو یافت اتمام آن آسیا و بارد
 از رشک گردش آن از دیده فلک خون
 کلک (سحاب) بنوشت از بهر سال تاریخ:
 «گردان همیشه این آس چون آسیای گردون»

* * *

خان جم شوکت خدیو آسمان رفعت حسین
 آنکه سایه درایت جاهش به فرق فرق قدان

آنکه بارایش کم از فلس است صد گنج گهر
 آنکه با حلمش کم از کاهی است صد کوه گران
 از عطا بحر یست طبعش لیک بحری بی کنار
 در سخا ابر یست دستش لیک ابری در فشان
 ابلق دوران نتابد هر گز از امرش لگام
 توسن گردون نییچد هر گز از حکمش عنان
 با حدیث رزم و افسانه رستم مگو
 داستان رستم دستان کجا این داستان
 روز کین تیغش به روی ز عنترانی رنگ خصم
 ز آن همی خندد که آرد خنده طبع زعفران
 در زمان عدل او ملک از سوانح در پناه
 در پناه حفظ او خلق از حوادث در امان
 آری ایمن چون نباشد بیره از آسیب گرگ
 چون بود آن را شبان وادی ایمن شبان
 ز امر او در شهر کاشان کز نسیم لطف اوست
 جانفز از خاکش بسی خرم تر از باغ جنان
 شد قناتی همچو رود نیل جاری در دهی
 ملکش از وسعت ز ناپیدای پیدائی کران
 ساحت پاکش دهد از ساحت فردوس یاد
 چشمه صافش دهد از چشمه کوثر نشان
 نکهتش دلکش هوایش حیرت زلف نگار
 سبزه اش خرم زمینش غیرت خط بتان

در هوای دلکش آن مضمرا نواع نشاط
 در زلال روشن آن ظاهر اسرار نهان
 گوئی افکنده است آب و سبزه بر خاکش دوفرش
 این زمرد گون پرند و آن بلورین پرنیان
 جعفر آباد آن ده فرخنده را بنهاد نام
 تا فرزندش بماند یاد گاری در جهان
 شد در آنجا آن قنات آباد و اکنون می برد
 رشک از خرّم زمینش سبزه زار آسمان
 از پی تاریخ سالش کلک مشکین (سحاب)
 زد رقم (در جعفر آباد آب حیوان شد روان)

* * *

بعد قرنی خواستم تقویمی از سال جدید
 از توای سرخیل ارباب نجوم آقا حسین
 از صبوری دل به مایوسی کشیدم عاقبت
 ای فلک را از تو زیب و اختران را از تو زین
 بس نکو گفت آنکه گفت، الصبر مفتاح الفرج
 بس متین گفت آنک گفت، الیاس احدى الراءتین

* * *

محکم تر از ارکان بهشت این دو سراچه	خان فلک اجلال حسین آنکه بنا کرد
زبینه چو بستان بهشت این دو سراچه	آن رتبت بستان جلالت که از او شد
ز آنسان که زایوان بهشت این دو سراچه	زایوان فلک قصر جلالش بود ارفع

خادم چوز غلمان بهشت این دو سراچه
 چونان که به سامان بهشت این دو سراچه
 چون شمع شبستان بهشت این دو سراچه
 می بود ز سکان بهشت این دو سراچه
 گردیده رضوان بهشت این دو سراچه
 از نعمت الوان بهشت این دو سراچه
 شد باعث نقصان بهشت این دو سراچه
 «بینی چو دوا یوان بهشت این دو سراچه»

دارد ارم خلوتش از حور بهشتی
 بروضع ارم زد حرمش طعنه به سامان
 نبود عجب از آتش غیرت بگدازد
 ز آن بیش نبودند سزاوار و گرنه
 از دیده فتدر و ضمر ضوانش ببیند
 گرنیست بهشت از چه شب و روز بود پیر
 القصه بنا چون شد از افزونی رتبت
 بنوشت (سحاب) از پی تاریخ بنایش:

* * *

بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
 از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
 خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
 افسانه چون عقوبت روز حساب خواه
 بی منت سکندر ازین چشمه آب خواه
 مفتاح ربح تست از او فتح باب خواه
 از جرم اختران فلک سیم ناب خواه

شاه ابقای عهد شباب از شراب خواه
 خواهی اگر مفرح روح و غذای جان
 بزم تو چون سپهر و سپهریست با سکون
 این قصه را که باده کند طی حساب عقل
 سر چشمه حیات بجز لعل یار نیست
 هر در که بست دست قضا بر جهانیان
 کان گردش از نوال تو خالی ز زر تاب

* * *

سلطان چرخ از ماه نوبر فرق افسر یافته

وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته

بگرفته بر کف جام می ساقی به بانگ چنگ و نی

بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته

ساغر چو آبی با صفای آتشی بیضا ضیا
 وین طرفه تر بنگر که جادر آب آذر یافته
 روی صراحی جلوه گراز عکس آبی شعله‌ور
 این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته
 ساقی ز جام بزم شه سرویست بار آورده مه
 یا ماهه نخشب جایگاه بر سرو کشر یافته
 در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر
 یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
 بازیگر طناب بین سار معلق ساز بین
 طاووس خنجر باز بین طرز کبوتر یافته
 یک سور سن بازی به پا چون لعبتی کشتی نما
 کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته
 از بادبان آمد روان هر کشتی و بنگر چسان
 این کشتی بی بادبان جنبش زلنگر یافته
 آمد سپهری چنگ شاه از چار بر جش چار مه
 این چار ماه چارده هریک شش اختر یافته
 از نعل رخشش گاه تک بر ماه نو پشت سمک
 وز مهر چتر و فلک خورشید دیگر یافته
 در باغ کین آمد مگر رمحش نهالی پرثمر
 کز قلب خصم کینه و ربار صنوبر یافته
 آن خطبش ثعبان وشی افکنده در دهر آتشی
 بردستش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته

* * *

تبریک عید و مدح

جابر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته
 یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته
 بزمگاه جشن عید شمع دست درفشانش
 همچو گردون گوئی پیرایه از اختر گرفته
 محفل آرای قدر در بارگاه خسروی، جا
 تابی آرایش آن قصر جان پرور گرفته
 از شفق می وز فلک ساقی ز خور ساغر گزیده
 از پرن نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته
 صرّه های زربهر سیمین طبق در پیشگاهش
 یا سپهری بر زمین برجی پراز اختر گرفته
 تا چوسیم وزرنش بارگاه او کنندش
 قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته
 صد غریب توپ از لب شعله چون تنیین کشیده
 صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر گرفته
 از فغان آن سینه افلاک را پر رخنه کرده
 وز دخان این گردن خورشید در چنبر گرفته
 سوی گردون خاست ازهر سودخان پرشراری
 با هزاران شاخ سنبل دیده عبهر گرفته

* * *

معما در وصف خورشید و مدح

چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته؟
 گر چه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته
 روز چون آئینه صیقل داده روی خویشتن را
 شب ز عکس آن فروغ آئینه دیگر گرفته
 گه نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا
 گه طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
 گاه دیدن بسکه آب از دیده می بار دلقاییش
 آستین نظار گان وی به چشم تر گرفته
 پنجه موسای عمران از ضیایش زیب جسته
 محفل عیسای مریم از فروغش فر گرفته
 این شکوه و قدر و رفعت وین فروغ و فروزیور
 ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته
 خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آن که از وی
 زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته
 فلک گردون و زمین از عزم و از حلم وی اینک
 بر خلاف هم یکی جنبش یکی لنگر گرفته

آهین گرزش به هر ضربت بسی لشکر شکسته
 آتشین رمحش به هر جنبش یکی کشور گرفته
 هر که پیران او کش در روز هیجادید گفتا:
 در هوای رزم گه سیمرغ نصرت پر گرفته
 خصم او هر گه زشش سو راه بر خود بسته دیده
 از خدنگ شهسوی ملک عدم ره بر گرفته

.....

.....

* * *

مدیحه

از جرعه جام گوهری لؤلؤلاریخته
 یادست ساقی بر ثری عقد ثریاریخته
 ریزد خم از جوش شراب از حلق یا قوت مذاپ
 این بحر جوشان بین کز آب آتش بر اعضا ریخته
 آن لعبت ترسانگر از لب مسیح آسانگر
 و آن آب آتش سانگر آب مسیحاریخته
 از خوی نگار سیمتن دارد بهمه عقد پرن
 وز طره بر برگ سمن مشک مطر آریخته

.....

.....

* * *

تبریک عید و مدح

عید است و بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری
 چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری
 از بیم بانگ گاودم گا و فلک ره کرده گم
 وز غرش روئینه خم خاک از سکون آمدبری
 خرطوم هر پیلی دمان کوهی معلق ز آسمان
 ثعبان موسی بین عیان برفرق گا و سامری
 هندی بتی رشک ملک بروی چو هندوی فلک
 شوخی کش از روئین کجک شد دیو محکوم پری
 صحن بساطش از محل ز اجرام انجم پرخلل
 کرده در آن جرم ز حل عودی و گردون مجمری
 دریا چٹ پھناور ش بحری زلال از کوثرش
 یک برگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری
 عیدی چنین در ملک ری بنشست بر اورنگ کی
 شاهی که فرش تخت وی بر عرش جوید برتری
 دریانوال ابر کف فتح علی شه کز شرف
 زبید به شاهان سلف دربان اورام فخری
 تیغش گه دشمن کشی رخش گه لشکر کشی
 آبی است شغلش آتشی برقی است فعلش صرصری

فرید روی زمین زین عابدین که رخت
 به چرخ عز و شرف کرده مهری و ماهی
 ایاسپهر مکانی که زهره و کیوان
 به در گه تو کنی داین غلامی، آن داهی
 ایار فیع جنابی که شاه قدر ترا
 سزد که مهر کند تاجی آسمان گاهی
 شمیم لطف ترا متصف چو جان بخشی
 سموم قهر ترا خاصیت چو جانکاهی
 گرفته و صف جلال تو شرق را تا غرب
 رسیده صیت کمالت ز ماه تا ماهی
 او امرت به امور است چرخ را آمر
 نوا هیت ز معانی است زهره را ناهی
 ترا چو اصل فراق است عمر دشمن و دوست
 ولیکن این به درازی و آن به کوتاهی
 بر سخای تو کز آن حصول می یابد
 هر آنچه می طلبی و هر آنچه می خواهی
 روایتی بود اکرام معنی بی معنی
 حکایتی بود اوصاف یحیی افواهی
 در این دوروزه مرانامه ای فرستادی
 چو لطف خویش به جانب بخشی و به غم گاهی
 مرا به ماهی و نارنج یاد کردی و داد
 ز شفقت تو ام از سال این دو آگاهی

همیشه ماهی و نارنج تا که بخشد نفع
 ز علت یرقان چهره چون شود کاهی
 رخ حبیب تو بادا به رنگ چون نارنج
 تن عدوی تو غلطان به خاک چون ماهی

* * *

فلان گنده بینی را نظر کن	که اورا غیر خود بینی نبینی
زند از میرزائی لاف و دروی	هم استعداد تابینی نبینی
بجز دیوانه یا مصروعی اورا	به چشم عقل اگر بینی نبینی
به روی او که خود کافر مبیناد	اگر بینی بجز بینی نبینی

* * *

جهان علم و بحر فضل و کوه حلم ای کامد
 سپهر مجد و برج فضل را قدرت ثریائی
 زهی ذات همایون تو کاندر عرصه عالم
 چنان باشد که باشد در میان قطره دریائی
 نظیرت در هنر مانند عنقا بود در عالم
 به عالم گر نبودی همچو عنقا نام عنقائی
 نه عیسائی ولی لطف بود جانبخش درمانی
 نه موسائی ولی رایت بود تابنده بیضائی
 بود دست جوادت ابر و ابر گوهر افشانی
 بود شمع ضمیرت مهر و مهر عالم آرائی

چراغ مهر، بزم دانشت را شمع زرّینی
 پرند چرخ، صحن حضرتت را فرش دیبائی
 بود روی و ضمیر و دست و طبیعت کا آمدند الحق
 جهان را روشنی بخشی و کار رشک فرمائی
 یکی ماه دل افروزی، یکی مهر جهانتابی
 یکی ابر در افشانی، یکی بحر گهرزائی
 نکردی تربیت گر مهر رای عالم آرایت
 که آمد تربیت فرمای هر پنهان و پیدائی
 نگر دیدی به عمان در تابان قطره آبی
 نگشتی در بدخشان لعل رخشان سنگ خرائی
 ترا با خویش دیدم سرگران و داشتم چندی
 از این غم جان بی صبری و حال ناشکیبائی
 مرا بگذشت درد دل کز پی تقریب این مطلب
 فرستم سویت اشعار متین ابیات زیبائی
 ولی چون گفته شد این چند بیت و وقت آن آمد
 که کلک گوهر افشانم کند از مطلب ایمائی
 به من چون بیش گشتی مهربان و ذره سان دادی
 مراد سایه خورشید لطفت باز مأوائی
 کنون آن به کز این مطلب بکوشم بر دعای تو
 که نبود غیر از اینم هر زمان در دل تمنائی
 به عالم نیست تا چون نغمه دلکش طرب بخشی
 به گیتی نیست تا چون جام صهبا بهجت افزائی

به بزم ترو زو شب ناهید گردون نغمه پردازی
به دست سال و مه خورشید تابان جام صهبائی

* * *

مرثیه درباره فوت صباحی بیدگلی

هزار افسوس از حاجی سلیمان صباحی آن
که صبح معرفت را بود رایش مهر تابانی
دریغ و درد از آن گنج حقایق آنکه بود او را
درون بحر گهرزائی برون ابر در افشانی
به علم انکار کردی صد فلاطون را به تحقیقی
به عجز اقرار دادی صد قلیدس را به برهانی
زنادانی بود در جنب عقل پیش رای او
اگردانند پیر عقل را جز طفل نادانی
سخن کوتاه تا وضع سخن شدن نامد و ناید
جهان را بی سخن چون او سخن سنجی سخندان
به گلزار جنان شد مرغ و وحش زین جهان آری
نماند در چنین دامی چنین مرغ خوش الحانی
سیه شد بی وجودش محفل گیتی که بود الحق
وجودش شمع عالم تاب و عالم شبستانی
نظر بر بند از این گلشن که بی او بردل و دیده
بود هر سبزه او خنجری هر غنچه پیکانی

جهان نظم زین پنےس روبہ ویرانی نہاد آری
 جهان ویران شود دروی نباشد چون جهانبانی
 گریبان حیاتش چاک از دست اجل چون شد
 بہر چشم آستینی بہر دستی گریبانی
 دلش فارغ شد از رنج و غم گیتی، نہاد اما
 ز غم بر ہر دلی دردی کہ دروی نیست درمانی
 ز خون ہر دل سوزان کنون ہر دامن گلشن
 اگر از آتشی وقتی پدید آید گلستانی
 کنون زین غم بہر دم سیل خونی جوشد از ہر دل
 اگر زین پیش یکبار از تنوری خاست طوفانی
 غرض چون از جهان رفت اورود از ماتمش ہر دم
 بہ چرخ از ہر دلی فریادی، از ہر سینہ افغانی
 (سحاب) از بہر ضبط سال تاریخ وفات او
 رقم زد: «آہ کز ملک فصاحت شد سلیمانی»

ای وصف جمال تو به از جمله حکایات
 عشق تو به ویرانه دل گنج سعادات
 از بسکه بجان آمده ام بی رخ زیبایت
 پایان شب هجر تو خواهم پی حاجات

هر گه که بر آرم به فلک دست مناجات

ای آنکه بود جام پر از باده نابت
 با مدعیان می نگرم مست و خرابت
 هر گه که پیامی دهم این است جوابت
 کآیم ز ره لطف شب هجر به خوابت

در دیده من خواب شب هجر تو هیئات

ای رایحه زلف تو چون باد بهاری
 خط تو کند خون به دل مشک تتاری
 از شرم لببت لعل به معدن متواری

هم جان دهد و هم بستاند لب آری

از معجز عیسی بودت بیش کرامات

ای خط بهرخت همچو کلف بر مهتابان
از باغ تو گر سر ز دخاری دوسه چندان
غم نیست که بی خار و خسی نیست گلستان
خط سر زده ز آن رخ ولی از طره و مژگان

پیدا بود از حسن تو آثار و علامات

خوبان که مرا ره زن دل آفت دینند
دایم پی آزار دل و جان به کمینند
این قوم ز بس بامن دلخسته چنینند
از سیل سر شکم به فغان اهل زمینند

وز شعله آهم به حذر اهل سماوات

فردا که بر آرند مرا مست به محشر
گیردمگر الطاف ویم دست به محشر
ز نهار مپندار که اورست به محشر
فرقی که میان من و او هست به محشر

من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات

می باتو خورد مدعی و خون جگر من
مانم به چه امید به کوی تو دگر من؟
بستم ز سر کوی تو دی بار سفر من
بیگانه چنان معتبر امروز که بر من

سهل است که جوید به سگان تو مباحات

از بس که غم عشق تو در دل بفرزودم
گوی از همه عشاق به عشقت بر بودم
بسیار نکویان جهان را بستودم
هر جای که از مصحف خوبی بگشودم

در شان تو دیدم شده نازل همه آیات

ای نخل تمنای من از وصل تو پر بار
هر گز نتوانم که ببندم ز درت بار
یکبار به بزم تا گرم بخت دهد بار
از پای ز من تا به سرت بوسه به یک بار

سالک نتواند که کند طی مقامات

تا زنده ام از کوی تو مهجور نگردم
پیر امن غلمان و بر حور نگردم
هر جا روم از کوی تو مستور نگردم
دانسته مدام از بر تو دور نگردم

آن نیست که چندان نکم در ک کنایات

روزی دو سفرتم به پی حرمت زاهد
کردم چو (سحاب) از دل و جان خدمت زاهد
دلگیر شدم عاقبت از الفت زاهد
اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد
ای وصل تو جان پرور و هجران تو جانکاه
تا کی ز جفای تنور سانم به فلک آه؟
اکنون که نداری خبر از آه سحرگاه

شاید که ز من بگذری، ای پیر خرابات

ای مه‌بیرم شکوه جور ت به شه‌ن‌شاه

شاهی که بود در گاه و قبله حاجات

آن کز سخطش ترک فلک زهره کند چاک

احصای جلالش نبود در خور ادراک

شیر فلکش صید ضعیفی است به فتراک

سلطان جهان فتح‌علی شاه که افلاک

از بندگی حضرت او جسته مباحات

یار ببه درش قامت افلاک نگون باد

از کوه و قارش به دل خار سکون باد

از نه فلک و شش جهتش ملک فزون باد

ذاتش ز حوادث ابد الدهر مصون باد

از معدلتش دهر مصون از همه آفات

تضمین از غزل خودش با تغییر مکان ابیات

رباعیات

۱

ای آن که اساس جور برپاست تورا درد دل همه میل کشتن ماست تورا
گر خون دل از دیده چکد بی تو سزا است تابهر چه دیده دیده دل خواست تورا

* * *

۲

هر لحظه دل از یکی است خشنود مرا گویی بت تازه ایست مقصود مرا
ای کاش فزون نبود دلبر ز یکی یا آنکه هزار دل فزون بود مرا

* * *

۳

هر قدر به بزم دوش بنواخت مرا از آتش غم چو شمع بگداخت مرا
کز لطف زیاد یار بیگانه شناس معلوم بشد که هیچ نشناخت مرا

* * *



یک عمر از او به حسرت یاری ها
آخر مردم بلی ز غم لازم داشت

شبها گذراندم همه در زاری ها
یک خواب چنین آن همه بیداری ها

* * *

شبها که ز هجران توام در تب و تاب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت

یک دم نرو دبه خواب این چشم پر آب
نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

* * *

گریم هر روز و دل خموش است امشب
روز آید و بینم که چودی رفت امروز

از ناله و فارغ از خروش است امشب
شب آید و بینم که چو دوش است امشب

* * *

برداشت عروس باغ از چهره نقاب
آموخت از این دو گریه و خنده دو چیز

بردازد دل مرغان چمن طاقت و تاب
گل از لب یار و ابراز چشم (سحاب)

* * *

از طبعی نا کام که نا کام تراست
با طبع کجش جز طمع تحسین نیست

ز اندام بدش که ناخوش اندام تراست
طبعش خام است و طمعش خام تراست

* * *

۹

باهمچو خودی نرد محبت چون باخت
اکنون شده ناز ک دلش از آتش عشق

چون من خود را به ششدر عشق انداخت
آری شود، آبگینه چون سنگ گداخت

۱۰

تادل نشد از نخست پابست غمت
اکنون که گرفتار تو گشتند کنند

جان نیز نخورد تیری از شست غمت
جان ناله زدست دل از دست غمت

۱۱

از عشق کسی کار تو از کار شده است
هم روز تو چون زلف تو گردید سیاه

مانند دل من دلت افگار شده است
هم جسم تو چون چشم تو بیمار شده است

۱۲

ای آنکه به جان ز فرقتش سوزی هست
می داد بروز د گرم مزده وصل

نه جز رخ او شمع شب افروزی هست
پنداشت شب فراق را روزی هست

۱۳

گویند آن را که چون گل آراسته است
کا آنرا که هلاکش از جفا خواسته بود

و آن را که قدش چو سرو نو خاسته است
اوبی تو چنان شد که دلت خواسته است

۱۴

دل را دانم چو باغم عشقش ساخت
از خود خبرم نباشد آری هر کس
جان نیز چو شمع ز اشتیاقش بگداخت
کورانش ساخت خویشتن رانش ساخت

* * *

۱۵

غیر از تو بساط عیش آراسته است
او با تو به جائی که دلش خواسته است
در آتش رشک جان من کاسته است
دل بی تو چنان شد که دلت خواسته است

* * *

۱۶

گیرم دایم بدوستی دل را خواست
با طایفه‌ای دوست شود دل کایشان
اورا و مرا چه سودی از عادت اوست؟
هم دوست به دشمن اند و هم دشمن دوست

* * *

۱۷

شوخی که کند طره پریشان به عبث
اکنون که به نزدیک من آمد دیدم
از دور ز من برد دل و جان به عبث
هم این به عبث دادم و هم آن به عبث

* * *

۱۸

ای شیخ ندانم ز چه در کیش تو راح
اینست اگر صلاح ارباب فلاح
گر دید حرام و مال ایتام مباح؟
حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

* * *

۱۹

میخواست فلک که خوار و زارم بکشد
بسپرد عنانم به کف سنگ دلی

وز محنت و در دبی شمارم بکشد
تار و زو شبی هزار بارم بکشد

* * *

۲۰

هر گز گله از غیر نفاق تو نکرد
در بزم رقیب دوش و صل تو به من

جز وصف و فاش کروفاق تو نکرد
کرد آنچه به یک عمر فراق تو نکرد

* * *

۲۱

گردید ز دور لمعه نور پدید
آن خطه یثر باست پیدا و در آن

زان نور که شد به وادی طور پدید
این گنبد مصطفاست از دور پدید

* * *

۲۲

ابر گریان که در چمن می خندد
آن بر من و حال زار من می گرید

برق خندان که بی دهن می خندد
وین بر من و روزگار من می خندد

* * *

۲۳

مانند شمایل شمایل نشود
تا سال دگردلی نماند به جهان

دل نیست که بر رخ تو مایل نشود
امسال اگر حسن تو زایل نشود

* * *

۲۴

از توبه چو تازه گشت ایمانم باز
پیمان بستم به ترک پیمانہ کشی
دل کرد از آن توبه پیشیمانم باز
پیمانہ می شکست پیمانم باز

* * *

۲۵

ای از غم تو ناله زار همه کس
در عشق تو کار من نه مشکل شد و بس
ای از تو سیاه روزگار همه کس
مشکل شده از عشق تو کار همه کس

* * *

۲۶

ای باعث افلاس و تهیدستی خلق
هم خلق ملول هم تو دلگیر ز ما
از نهیاتی شکایت مستی خلق
خلق از غم هستی و تو از هستی خلق

* * *

۲۷

در بزم رقیبای ز تو ام سوز فراق
هر کس به فراق کرد یاد شب وصل
وصلت بتر از درد غم اندوز فراق
من در شب وصل آرزو روز فراق

* * *

۲۸

در بزم تو دورای گل خود روی دورنگ
بادیده تر گهی بسوزم چون شمع
تا کی بودم چو غنچه خون در دل تنگ
باقامت خم گهی بنالم چون چنگ

* * *

۲۹

ای در چمن حسن رخت خرمن گل
افسوس که در دامن پاک تور قیب

خط. گرد رخت چوسبزه پیرامن گل
آویخته هم چو خار بر دامن گل

* * *

۳۰

صد بار اگر به تیغ کین می کشدم
خونم ریزد لیک برای دل غیر

غم نیست که یار نازنین می کشدم
بهر دل آن می کشد این می کشدم

* * *

۳۱

با غیر ترایار نمیدانستم
میدانستم که خواهی ام کشت اما

در بزم تو اش بار نمیدانستم
بهر دل اغیار نمیدانستم

* * *

۳۲

وقتی که بود خواب و از دل تابم
این هم اثر بخت بد من که ز خواب

شد کلبه منور از رخ احبابم
بیدار گهی شود که من در خوابم

* * *

۳۳

جائی که فرو رفت به گل پای دلم
آگه بودم که جاست جای تو اگر

آن جاست مکان تو و ما و ای دلم
میدانستم که جابود جای دلم

* * *

۳۴

این خاک مدینه است یا ماه معین؟
این روی من و ضریح شاه مدنی است

این روضه مصطفاست یا عرش برین؟
یا جرم ز حل گشته به خورشید قرین؟

* * *

۳۵

چون گشت به پا قصر شهنشاه زمین
زین قصر زمین یافت شرافت که چنین

شاهان به جنابش همه سودند جبین
خم گشت به تعظیم زمین عرش برین

* * *

۳۶

دلاک پسر به شغل سرتراشی بر من
من دست طمع کشیده ام از سر خویش

وز خون سر آغشته بود پیکر من
او دست نمی کشد هنوز از سر من

* * *

۳۷

ز آن بار جفا جو که وفادیده که من؟
هر گوشه چو من هزار دارد بلبل

از جور و جفایش که نرنجیده که من؟
از باغ وصالش که گلی چیده که من؟

* * *

۳۸

ماندم ز جفای غیر مهجور از تو
هر کس ز جفا کرد تو را دور از من

دل خسته و ناتوان ورنجور از تو
دور از تو چنان شود که من دور از تو

* * *

۳۹

ای شمع رخ ترا دلم پروانه
پروانه صفت من از غمت میسوزم
دام تو شود آخرم از پروانه
وز سوختنم هیچ ترا پروانه

* * *

۴۰

شادی و غم به قدر هم بایستی
یا لطف تو افزون زستم بایستی
یا طاقت من در خور غم بایستی
یا جور تو چون رحم تو کم بایستی

* * *

۴۱

تعظیم مرا اگر نه به مجلس کردی
تو گردی و من (سحاب) نبود عجب آن
نه عاری از این بود مرا نه دزدی
کز فیض (سحاب) بر نخیزد گردی

* * *

۴۲

هر شعر کز اوراق کهن میخوانی
با این چه کنم که هر زمان شعر مرا
سهل است اگر ز خویشتن میخوانی
می دزدی و آن گاه به من میخوانی؟

* * *

غزلیات	فهرست
زهی طغرای نام نامیت عنوان دیوانها	صفحه ۶
ای ذات تو افتخار دنیا	صفحه ۶
تا سازم آشنایت نا آشنا نگارا	صفحه ۷
از دست دادخواه اگر این است آه ما	صفحه ۸
یاد بی‌تابی روز وصل یار آمد مرا	صفحه ۸
شعله‌ور چون برق خواهم بی‌تو آه خویش را	صفحه ۹
ننالد دل که ترسد بشنود هر کس فغانش را	صفحه ۱۰
دلی دارم به امید وصالش شاد از این شبها	صفحه ۱۱
سر کوئی که هرگز ره ندارد پادشاه آنجا	صفحه ۱۱
نصییم باد یا رب وصل او دور از رقیب اما	صفحه ۱۲
چون جرم گنه وفاست ما را	صفحه ۱۳
دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما	صفحه ۱۴
دلم ز سینه برون رفت و جان بود تنها	صفحه ۱۵
دانی که چه کردیم متاع دل و دین را	صفحه ۱۵
دانی چه اثر داشت دعای سحر ما؟	صفحه ۱۶
بگشای پای ما که کمند وفای تو	صفحه ۱۶
عقده‌ای از کار ما نگشود لعل یار ما	صفحه ۱۷

مانند من سگی سر کوی حبیب را	صفحه ۱۷
در کویش ای رقیب همین درد بس مرا	صفحه ۱۸
کاش آنکه بر آمیخت به مهرش گل ما را	صفحه ۱۹
بر سر نعلش آن نگار دلنواز آمد مرا	صفحه ۲۰
ره به این ضعف ار به کوی یار می باید مرا	صفحه ۲۰
افزود جفای بت بیداد گرم را	صفحه ۲۱
گر به دل صد بار گویم قصه جانانه را	صفحه ۲۲
به قصد صید دیگر ریخت خون صید دل ما را	صفحه ۲۳
ماند آخر حسرت دیدار او در دل مرا	صفحه ۲۳
گر نخواهم که به فرمان دل آرم جان را	صفحه ۲۴
صحبت اغیار داد ره به دلش کینه را	صفحه ۲۵
تا این دل دیوانه بود عاقله ما	صفحه ۲۵
ساقیا تا کی غم دوران گدازد تن مرا	صفحه ۲۶
سوزد هزار شمع به بیت الحزن مرا	صفحه ۲۶
گردون مباد آنکه بیائی به خواب ما	صفحه ۲۷
چه منتی پروبال شکسته بر سر ما	صفحه ۲۸
رقیب یافته در کوی یار بار امشب	صفحه ۲۹
کرده روی خود به خون دل خضاب	صفحه ۳۰
یا مرگ یا وصال ای کاش عنقریب	صفحه ۳۰
روز و شب می نالم از بخت بد و چشم پر آب	صفحه ۳۱
بختم به خواب کرد ز وصل تو کامیاب	صفحه ۳۲
کامم اگر طلب کنی یک رهم از وفا طلب	صفحه ۳۲
از آب و اشک ای لبت از خوی می در آب	صفحه ۳۳
گر خرد سنجده روی تو را با آفتاب	صفحه ۳۴
روز آن را که سیه گشت ز چشم سیهت	صفحه ۳۵

ز خشم و جنگ تو جان بس ملول و دلتنگ است	صفحه ۳۶
در خواب هم ز وصل تو کس کامیاب نیست	صفحه ۳۷
گویند که در شرع نبی باده حرام است	صفحه ۳۸
تا به کی باشد به بزم غیر یا در کوی دوست	صفحه ۳۹
از زلف و رخت روز و شبم تیره و تار است	صفحه ۳۹
در ره عشق اختیار از دست رفت	صفحه ۴۰
چون یوسف من گر به نکوئی پسری داشت	صفحه ۴۱
بسکه در عهدهت به ما بیداد رفت	صفحه ۴۱
چه عجب گر دلم از عشق تو در تاب و تب است	صفحه ۴۲
به بزم ای زاهد اینک می سبیل است	صفحه ۴۳
ندارد تحفه جان گر حقارت	صفحه ۴۳
مرا طاقت پر و غم اندکی نیست	صفحه ۴۴
دو عقیقت دو چشمه نوش است	صفحه ۴۴
اگر این روزگار و این زمانه است	صفحه ۴۵
در حریم وصل تو از رشک کارم مشکل است	صفحه ۴۵
چون خیال او ز جان مهجور نیست	صفحه ۴۶
فغان زاغ درین باغ با هزار یکی است	صفحه ۴۶
سویش ره آمد شد هر بوالهوسی نیست	صفحه ۴۷
به کوی یار مرا جور آسمان نگذاشت	صفحه ۴۸
آنکه بی غم نه یک زمان دل ماست	صفحه ۴۸
مدار امید وفا از دلی که کین دانست	صفحه ۴۹
مدعی بی تو در بلای من است	صفحه ۵۰
جز دام توام شکر که جای دگری نیست	صفحه ۵۰
تا زهر صید نه در دام تو غوغائی هست	صفحه ۵۱
نه همین کوی تو از لوث رقیبان پاک نیست	صفحه ۵۲

با آنکه هیچ میل کسی در دل تو نیست	صفحه ۵۲
خوش آنکه چشم تو گاهی بمن نگاهی داشت	صفحه ۵۳
گفتی دل از قفای نکویان کدام رفت	صفحه ۵۴
آن چه شمعی فروزنده رخ یار من است	صفحه ۵۵
تا صحبت یار دلنواز است	صفحه ۵۶
بگذشت ز جان هر کس و از آن سر کو رفت	صفحه ۵۶
ز اهل امتحان کس در میان نیست	صفحه ۵۷
پایان شب هجر تو خواهم پی حاجات	صفحه ۵۷
چو حاصل است ترا وصل یار حور سرشت	صفحه ۵۹
بر سر رحم آسمان و یار به کین است	صفحه ۵۹
داد چو بر زلف سمن سا شکست	صفحه ۶۰
با غیر ز می پر است جامت	صفحه ۶۰
در دلم خار غم خلیده اوست	صفحه ۶۱
گر نه یک گل چون گل روی تو در گلزار نیست	صفحه ۶۱
روشن از شعله دل عارض جانانه ماست	صفحه ۶۲
یاری مخواه از آن که به ما سازگار نیست	صفحه ۶۳
بدامگاه غمت دل فتاده و شاد است	صفحه ۶۳
امشب آن شمع شبافروز به کاشانه کیست	صفحه ۶۴
خوش دولتی است وصل تو و نعمت حیات	صفحه ۶۴
در این زمانه به هر گوشه بی‌زبانی هست	صفحه ۶۵
جان کیست ندانم که در این شهر برایت	صفحه ۶۶
چسان سراغ تو گیرم ز خلق من که برایت	صفحه ۶۶
ز جور یار و گردون دل غمین است	صفحه ۶۷
در بساط عاشقی از عشق غیر از نام نیست	صفحه ۶۷
اشک من مانع آه سحری نیست که نیست	صفحه ۶۸

آنرا که ز هجر دردناک است	صفحه ۶۹
همین نه غیر رخ یار دید و هیچ نگفت	صفحه ۶۹
حکایت لب شیرین عبارت به عبارت	صفحه ۷۰
آن دلارام که دل آینه‌دار رخ اوست	صفحه ۷۱
عشق جانان را بجز ویرانه دل خانه نیست	صفحه ۷۱
خطا نکرده بود روزم از تو تار عبث	صفحه ۷۳
به غیر مرگ که دور از توام به آن محتاج	صفحه ۷۴
آنرا که درد عشق توره یافت در مزاج	صفحه ۷۴
هر که را در کیش او نهی است راح	صفحه ۷۶
ز صاف راح بکش هر صباح جام صبح	صفحه ۷۶
ز شیخ ما چه شماری هزار فعل قبیح؟	صفحه ۷۷
پوشد اگر نهان نکنی در نقاب رخ	صفحه ۷۸
فغان که زاغ به گلشن ز بسکه شد گستاخ	صفحه ۷۹
عشقت ز هر چه جز تو فراموشی آورد	صفحه ۸۰
نگیرد تا دلت در دل دری چند	صفحه ۸۰
هر گل که پس از مردنم از خاک برآمد	صفحه ۸۱
اگر کام من سال و ماهی برآید	صفحه ۸۱
با چشم تر هر جا روم کآن سرو بالا بگذرد	صفحه ۸۲
گر یار بحالم نظری داشته باشد	صفحه ۸۳
میل رفتن گر از آن گوشه بامم باشد	صفحه ۸۳
دل که او بی خبر از روز سیاهش باشد	صفحه ۸۴
گفتی دل ناشاد تو را شاد توان کرد	صفحه ۸۵
ز روی لطف اگر یار در کنار نشیند	صفحه ۸۶
ساقی بیار باده که ایام دی رسید	صفحه ۸۶
هر آن خصمی که با من آسمان کرد	صفحه ۸۷

که با آن شاه خوبان شمه‌ای از حال من نگوید	صفحه ۸۷
نیند طالب می عاشقان که خورد ستند	صفحه ۸۸
آن شوخ را ز دوستیم تا خبر نبود	صفحه ۸۹
هر زمان دامن به خون بی گناهی تر کند	صفحه ۸۹
دل از باد صبا ز احوال دلبر چون خبر گیرد	صفحه ۹۰
دم مرگ است و بازم دل بود در فکر یار خود	صفحه ۹۱
بامن فلک هزار جفا هر زمان کند	صفحه ۹۲
نثارت جان کنم گر زر نباشد	صفحه ۹۲
چو زلف بر مه رویش نقاب می‌گردد	صفحه ۹۳
سکندر آگه‌پیش گر ز لعل جانان بود	صفحه ۹۳
تا ز حال دل من دلبر من غافل بود	صفحه ۹۴
چو من هر کس که از جان سیر باشد	صفحه ۹۴
دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد	صفحه ۹۵
هر کجا کو به چنین خط و چنان خال رود	صفحه ۹۶
امیدواری من در جهان وصال تو باشد	صفحه ۹۶
دانی که از کی‌ام می وصلت به جام بود؟	صفحه ۹۷
کدام تیر بلا تر کش زمانه ندارد	صفحه ۹۸
اگر وقت سحر در ناله هر کس اثر باشد	صفحه ۹۸
کو طاقت دیدار گرفتم که تواند	صفحه ۹۹
با دل آگه شدم آن شوخ ستم کاره چه کرد	صفحه ۱۰۰
بی‌بند کجا پای دل من بگذارد	صفحه ۱۰۰
بستیم لب از شکوه پیمان گسلی چند	صفحه ۱۰۱
هیچ‌گه با من محنت زده بیداد نکرد	صفحه ۱۰۱
لب لعلت چو میل باده کند	صفحه ۱۰۲
از من به حذر یار هوسناک نباشد	صفحه ۱۰۳

هر جا که غمی بر دل غمگین من آمد	صفحه ۱۰۳
خواهم که کسم باخبر از راز نباشد	صفحه ۱۰۴
دل بود چو دور از در خویشم به جفا کرد	صفحه ۱۰۵
یکی است بی تو گرم زهر در گلو ریزند	صفحه ۱۰۵
ز روی پردگی ما چو پرده برگیرند	صفحه ۱۰۶
دل کز اینگونه ز هجران تو خون خواهد شد	صفحه ۱۰۶
ما و رقیب را دل ناشاد و شاد داد	صفحه ۱۰۷
اگر زین پیش برد ستم دلی بود	صفحه ۱۰۸
مرغ دل با زلف او آرام نتوانست کرد	صفحه ۱۰۸
مرامشکل گشا تا دل نباشد	صفحه ۱۰۹
سوی این زهد فروشان بگذر باری چند	صفحه ۱۰۹
بلای دل کز آن بالا بصد غم مبتلا باشد	صفحه ۱۱۰
ز آب چشم ماست کز دنبال محمل می رود	صفحه ۱۱۱
نتوان شنید وصف رخس را و جان نداد	صفحه ۱۱۱
دانی چه بود عمر گرانمایه دمی چند	صفحه ۱۱۲
اسیر زلف تو فارغ ز هر گزند شود	صفحه ۱۱۲
عنان او چو گرفتم دل از فغان افتاد	صفحه ۱۱۳
اسرار عاشقی ز دلی آشکار شد	صفحه ۱۱۳
این نه خط است که آرایش حسن تو فزود	صفحه ۱۱۴
زین الم در دم مرگم المی بیش نباشد	صفحه ۱۱۵
خسروا صحن فلک ساحت میدان تو باد	صفحه ۱۱۵
نه من هر آن که ز اینای انس جان دارد	صفحه ۱۱۶
بازم از وصلش به جسم ناتوان جان کی رسد	صفحه ۱۱۷
هر غم که جدا از دل غمگین من آمد	صفحه ۱۱۷
کی ز امتداد روز قیامت حذر کند	صفحه ۱۱۸

تو آن نثی که کسی از غمت خلاص شود	صفحه ۱۱۸
خواب راحت شد از آن دیده که سوی تو فتاد	صفحه ۱۱۹
تا روان اشک من از دیده تر خواهد بود	صفحه ۱۲۰
آسمان هر ستمی با من می خواره کند	صفحه ۱۲۰
اگر آگه ز خزان باد بهاری نشود	صفحه ۱۲۱
چندیست فلک را سر بیداد نباشد	صفحه ۱۲۱
روزی که از سبو به قدح باده خواستند	صفحه ۱۲۲
آن روز که او را غم خونین کفنی بود	صفحه ۱۲۳
روی تو جانفزا لب تو دلغریب شد	صفحه ۱۲۴
دل بدرد عشق اگر چندی گرفتارت کند	صفحه ۱۲۴
گلی کز آتش غیرت گلاب می سازد	صفحه ۱۲۵
جز اینکه میل جفا و سر ستم دارد	صفحه ۱۲۵
مدعیان در پیم جمله کمین کرده اند	صفحه ۱۲۶
پیشتر کاین دل درون سینه ما وا کرده بود	صفحه ۱۲۷
از دست تست باده بکامم چنان لذیذ	صفحه ۱۲۸
تنها منم نه از همه کس خاکسارتر	صفحه ۱۳۰
از بس گرفته خو بخیالت دل صبور	صفحه ۱۳۰
آورده ام بکف باز زلف نگار دیگر	صفحه ۱۳۱
کشیم بار ز کویت بسوی یار دیگر	صفحه ۱۳۲
بر آن سرم که دهم دل به دلنواز دگر	صفحه ۱۳۲
دلش از عشق خون به سینه نگر	صفحه ۱۳۳
مردیم و دل ز دست غمش در فغان هنوز	صفحه ۱۳۴
از عاشقی نگشته دلت مهربان هنوز	صفحه ۱۳۵
چدا کرد از منت بخت بد امروز	صفحه ۱۳۶
صبح عید صیام است ساقیا بر خیز	صفحه ۱۳۶

سوی قد سرو و رخ گل چون نگرد کس	صفحه ۱۳۷
ز دوری تو نمردم همین گناهم بس	صفحه ۱۳۸
ذوقی مبادش از غم صیاد در قفس	صفحه ۱۳۸
هر که دید آن گل عارض مژده خونبارش	صفحه ۱۴۰
تا پیر می فروش چه آمد سعادتش	صفحه ۱۴۱
آنکه می گشت سکندر به جهان در طلبش	صفحه ۱۴۱
چو پرده برفت از روی مهر آسایش	صفحه ۱۴۲
به راهی می کشد عشقم که پیدا نیست پایانش	صفحه ۱۴۳
خوشا آن روزگار خوش که با من بود یاری خوش	صفحه ۱۴۴
نه از پیوند هر آلوده دامانی بود باکش	صفحه ۱۴۴
اگر ز آمیزش اغیار نبود یار من عارش	صفحه ۱۴۵
گر خواهی ای صبا خبری خوش رسانیش	صفحه ۱۴۶
نه همین ز شرم دربر نکشیده ام هنوزش	صفحه ۱۴۷
به ناکامی دهم جان چون ببینم روی گلفامش	صفحه ۱۴۷
ز چشم غیر پوشیدم جمالش	صفحه ۱۴۸
بس آنجا رفته بر خاک آرزویش	صفحه ۱۴۸
اگر با غیر خواهم سرگرانش	صفحه ۱۴۹
روزی که یکی شیفته آمد به کمندش	صفحه ۱۴۹
تا ننی از قید جان و تن خلاص	صفحه ۱۵۱
رود ز جانم اگر بنگرم بر آن عارض	صفحه ۱۵۲
بهر برچیدن چو چیدند این بساط	صفحه ۱۵۳
بلبل به چمن چنان کند حظ	صفحه ۱۵۴
چون تو می خواهیم از خود به نگاهی قانع	صفحه ۱۵۵
یار رقیب شد به فسون یار من دریغ	صفحه ۱۵۶
ز اطراف گلستان تو روئیده خار حیف	صفحه ۱۵۷

بار در بزم وصال تو شب تار فراق	صفحه ۱۵۸
خواهد هزار زنده ز غیرت شود هلاک	صفحه ۱۵۹
زان گونه در فراق تو نومیدم از وصال	صفحه ۱۶۰
خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل	صفحه ۱۶۱
هر عهد به هر کسی که بستم	صفحه ۱۶۲
ایمن نباشد عاشقی در کویت از تیغ ستم	صفحه ۱۶۲
از تغافل یا تو را با خویش مایل می کنم	صفحه ۱۶۳
گر ز آنکه فغانی زدل زار برآرم	صفحه ۱۶۴
چنان در بزم غیر امشب غمین از وصل جانانم	صفحه ۱۶۴
آمد زدر و داد بکف جام شرابم	صفحه ۱۶۵
در عشق چو باید که به ناچار بمیرم	صفحه ۱۶۵
دل صید کمند تست جان هم	صفحه ۱۶۶
خواهم اگر به کوی تو خاکی به سر کنم	صفحه ۱۶۶
بر سر نازش در آن کو با رقیبان نیستم	صفحه ۱۶۶
چو باشد آن لب میگون شراب ارغوانی هم	صفحه ۱۶۷
این چه دام است ندانم که در آن افتادم	صفحه ۱۶۸
خوش آنکه ره عیش به اغیار گرفتیم	صفحه ۱۶۹
به کوی می فروش افتاد راهم	صفحه ۱۶۹
چون شادی بی غم به جهان یاد ندارم	صفحه ۱۷۰
از غم عشقی کز آن آتش به جان انداختیم	صفحه ۱۷۰
روز جزا چون ادعای جان ناقابل کنم	صفحه ۱۷۱
چه غم گر در بهای بوسه او نقد جان دادم	صفحه ۱۷۲
دل که پیش دوست گوید خون شدم	صفحه ۱۷۳
به خاک پاکم کنید چندی فغان و غوغا پس از هلاکم	صفحه ۱۷۳
در هجر تو پروای دل زار ندارم	صفحه ۱۷۴

پیش از این باری اگر در بزم یاری داشتم	صفحه ۱۷۴
کجا اندیشه از چشم بد ایام می کردم	صفحه ۱۷۵
چه غم که ریخته شد بال و پر ز سنگ توام	صفحه ۱۷۶
نیم جانی بود تا جا بود در میخانهام	صفحه ۱۷۶
کی شکایت از دل بی رحم دلبر داشتم	صفحه ۱۷۷
گله تا حشر اگر زیار کنم	صفحه ۱۷۸
مپندار ناشادی یار دارم	صفحه ۱۷۸
باز بر در گهت ای مایه ناز آمدهام	صفحه ۱۷۹
هرگز نیافت کس اثری در ترانهام	صفحه ۱۷۹
گرچه در باغ سرکوی تو ای گل خارم	صفحه ۱۸۰
گفتم از وصلش علاج درد روزافزون کنم	صفحه ۱۸۰
عمری امید وفا و مهر از آن دل داشتم	صفحه ۱۸۱
به زیر تیغ از بس جان خود قابل نمی بینم	صفحه ۱۸۲
چو فکر کوتاهی عمر ای پسر کردم	صفحه ۱۸۳
پیغام تو را گر همه دل بود بریدم	صفحه ۱۸۳
چون نیست بدل قوت فریاد گرفتم	صفحه ۱۸۴
کشم ارجور ازو باز وفا می خواهم	صفحه ۱۸۴
جز خانه دل منزل جانانه ندانم	صفحه ۱۸۴
چه غم گر در برش مهر خموشی بر دهن دارم	صفحه ۱۸۵
با خیالت به مراد دل خود درسخنم	صفحه ۱۸۶
تا پرده سیه کاری زلف تو زراهم	صفحه ۱۸۶
گر قصه ای از زلف چو چوگان تو آرم	صفحه ۱۸۶
به روی غیر چو نگذاریم که در بندم	صفحه ۱۸۷
در خیال تو به افتاده است دل از بادهام	صفحه ۱۸۷
پنهان زمدعی به کناری گرفته ایم	صفحه ۱۸۸

امید مهر به هر کس که بود جز تو گسستم	صفحه ۱۸۹
دل شد از دست و به راه طلبش آنچه دویدم	صفحه ۱۸۹
از دست داد خواه اگر این است آه من	صفحه ۱۹۰
کاش اکنون که به کوی تو بود منزل من	صفحه ۱۹۱
چندین عتاب و ناز نخواهد هلاک من	صفحه ۱۹۱
رخ یار از دو زلف تیره پوشیدند از یاران	صفحه ۱۹۲
نرسد تیر تو بر پیکر من	صفحه ۱۹۲
گل گلزار گر از آب و گل آید بیرون	صفحه ۱۹۳
آه که آخر نماند ای بت دمساز من	صفحه ۱۹۳
با جفا جوئی او مشکل شود دمساز من	صفحه ۱۹۴
مدعی را کرد یار خویشتن	صفحه ۱۹۵
همین تا از نگاهی بی قرارم میتوان کردن	صفحه ۱۹۵
به زلف او همه دل‌های دلفگاران بین	صفحه ۱۹۶
ز خاک کویش ای دل گاهگاهی دیده روشن کن	صفحه ۱۹۷
کس نگفت ای دل به این لیلی و شان نظاره کن	صفحه ۱۹۷
چند خورش رود از دیده نمناک برون؟	صفحه ۱۹۸
بندد دل ارچنین خم مشکین کمند او	صفحه ۲۰۰
از اشک عاشقان که نماید به کوی تو	صفحه ۲۰۰
مقصود و مدعای من آمد جفای تو	صفحه ۲۰۱
غافل است آن که از دلم دل او	صفحه ۲۰۱
هر که کند منع من از روی تو	صفحه ۲۰۲
شبهای هجر خواب به چشم پر آب کو؟	صفحه ۲۰۲
گفتم به دل شکیب تو حسرت نصیب کو؟	صفحه ۲۰۳
در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم مده	صفحه ۲۰۴
کردی به اشتباه کسی سوی من نگاه	صفحه ۲۰۵

دردا که وفادر این زمانه	صفحه ۲۰۵
به بند زلف آن دلبر دلم همراه جان مانده	صفحه ۲۰۶
یاری از یار من و چرخ ستمکار مخواه	صفحه ۲۰۷
نمیدانم کسی در کوی او دارد گذر یا نه	صفحه ۲۰۸
ز آن روی جان بخش ز آن قد دلخواه	صفحه ۲۰۸
از او به یاری بختم امید غمخواری	صفحه ۲۱۰
غم عشق تو را دلهای ویران خانه بایستی	صفحه ۲۱۰
ای صافتر تو را زهر آئینه سینه‌ای	صفحه ۲۱۱
آن کز دل خود ندیده باشی	صفحه ۲۱۲
با رقیب سست پیمان نرد الفت باختی	صفحه ۲۱۲
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی	صفحه ۲۱۳
کس ای نامهربان یاران جانی	صفحه ۲۱۴
که گفت مشک سیه را قرین ماه کنی؟	صفحه ۲۱۴
هر ساعت الفتی است تو را با جماعتی	صفحه ۲۱۵
خضر آب زندگی خواست من وصل یار جانی	صفحه ۲۱۶
مکن تکیه زنهار تا میتوانی	صفحه ۲۱۶
جاودان داریم در ساغر شراب زندگی	صفحه ۲۱۷
از جور او مگر شب هجران شکایتی	صفحه ۲۱۷
سپید گشت دو چشمم در انتظار نگاهی	صفحه ۲۱۸
یک ره به چشمم آن پری ناید به صد افسونگری	صفحه ۲۱۹
خطش مشک تری لعلش نباتی	صفحه ۲۱۹
ای در درون سینه زمهرت دفتنه‌ای	صفحه ۲۲۰
زناتوانی پیری اگر بجان آئی	صفحه ۲۲۱

قصائد

فرید زمان آنکه آمد بدنیا	صفحه ۲۲۴
چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا	صفحه ۲۲۶
زنکھت گل و فیض صبا و رشع سحاب	صفحه ۲۲۷
چه شد که روی عروس جهان منور شد	صفحه ۲۲۹
این چه بزم است که آرایش دنیا آمد	صفحه ۲۳۳
فرید عالم و زیب جهان و زینت کشور	صفحه ۲۳۶
چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار	صفحه ۲۴۱
حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس	صفحه ۲۴۶
چو شد مشاطه خورشید سوی برج حمل	صفحه ۲۴۹
مگر رنار برافشانده دلستان کا کل	صفحه ۲۵۱
عیان شد چو خورشید زین سبز طارم	صفحه ۲۵۳
صبح بنمود رخ از چاه افق چون بیژن	صفحه ۲۵۶
خیمه زد باز ابر نیسان در چمن	صفحه ۲۵۹
هست روز و افسینم حسرت این	صفحه ۲۶۰
دگر باره شد ابر در بوستان	صفحه ۲۶۳
صبحگاهان حله سیمین به تن بست آسمان	صفحه ۲۶۶
یاران حذر از بلای نوبه	صفحه ۲۶۸

قطعات

سپهر علم و جهان فضیلت آنکه بود	صفحه ۲۷۱
چو شد دلگشا آن دل افروز باغ	صفحه ۲۷۲
شود چو شاد ز قتل دل من و تو مترس	صفحه ۲۷۲
به سینه تیر نگاهت همان کند که کند	صفحه ۲۷۳
ز سائلان درت هیچکس نشد واقف	صفحه ۲۷۴



به فرمان شاهی کزو زیب دید	صفحه ۲۷۵
طراز محفل ایجاد میرزا احمد	صفحه ۲۷۶
خار گلزار جهان آقا فلان	صفحه ۲۷۶
به شخصی آشنا گفتم حدیثی	صفحه ۲۷۷
مهین کره میر عبد الغفور	صفحه ۲۷۷
هزار افسوس از فاطمه که دست اجل	صفحه ۲۷۸
کس را جمال نقش به جز حسن حال نیست	صفحه ۲۷۸
چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است	صفحه ۲۷۹
فلک جناب و ملک رتبه میرزا احمد	صفحه ۲۸۰
خان زمان یگانه دوران علی نقی	صفحه ۲۸۱
در طالع اقتضای فرزند	صفحه ۲۸۲
ای فلک جاه ملک رتبه که در زیور و زیب	صفحه ۲۸۳
گویند که در قریه فین کآب و هوایش	صفحه ۲۸۳
خان بزرگ خطه شروان اگر چه فخر	صفحه ۲۸۴
جناب واعظ و مفتی کز آن دو گر گویم	صفحه ۲۸۴
که گوید از من آزرده دل بابی وفا یاری؟	صفحه ۲۸۴
فرید دهر آقاخان که بودش	صفحه ۲۸۵
شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان	صفحه ۲۸۵
امیر فلک آستان فخر گیتی	صفحه ۲۸۶
فرمانروای گردون رفعت علی نقی خان	صفحه ۲۸۶
خان جم شوکت خدیو آسمان رفعت حسین	صفحه ۲۸۸
بعد قرنی خواستم تقویمی از سال جدید	صفحه ۲۹۰
خان فلک اجلال حسین آنکه بنا کرد	صفحه ۲۹۰
شاهای بقای عهد شباب از شراب خواه	صفحه ۲۹۱
سلطان چرخ از ماه نو برفرق افسر یافته	صفحه ۲۹۱

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته	صفحه ۲۹۳
چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته؟	صفحه ۲۹۴
از جرعه جام گوهر لؤلؤء لالا ریخته	صفحه ۲۹۵
عید است و بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری	صفحه ۲۹۶
فرید روی زمین زین عابدین که رخت	صفحه ۲۹۷
فلان گنده‌بینی را نظر کن	صفحه ۲۹۸
جهان علم و بحر فضل و کوه حلم ای کآمد	صفحه ۲۹۸
مرثیه درباره فوت صباحی بیدگلی	
هزار افسوس از حاجی سلیمان صباحی آن	صفحه ۳۰۰
تضمین از یک غزل خودش	صفحه ۳۰۲
رباعیات	صفحه ۳۰۷